کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان، از جمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار، صرفا متعلق به سایت نودهشتیا می‌باشد. هر گونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی، نشر، توزیع یا هرگونه بهره‌برداری دیگر، بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر، تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده و پیگرد قانونی خواهد داشت.


نقاب ششم
نویسنده: درنا
طراح: سانیا ملایی
STOP STOP STOP STOP
www.98ia-shop.ir

نام رمان: نقاب ششم

نویسنده: درنا | نویسنده انجمن نودهشتیا

ژانر: ترسناک، تخیلی، معمایی، هیجان انگیز

خلاصه: آریا همیشه استعداد عجیبی توی دردسر درست کردن داشته. اما این بار یه شوخی ساده، اونو به جایی می‌کشونه که هیچ‌کس نباید ببینه؛ یه جسد بی‌چهره، یه آیین فراموش‌شده و یه سایه با چشم‌های طلایی که انگار مدت‌ها منتظرش بوده.

وقتی تعادل یه راز قدیمی به هم می‌خوره، آریا ناخواسته وارد بازی مرگباری می‌شه که نه قانون‌هاشو می‌دونه، نه راه فراری ازش داره.

هرچی بیشتر برای نجات خودش و آدم‌هایی که دوستشون داره تلاش می‌کنه، بیشتر توی تاریکی‌ای فرو می‌ره که سال‌ها زیر نقاب‌های رنگارنگ شهر پنهان شده.

توی شهری که همه یه چیزی برای پنهان کردن دارن، حقیقت می‌تونه از هر هیولایی ترسناک‌تر باشه.

و وقتی نقاب‌ها یکی‌یکی می‌افتن، فقط یه سؤال باقی می‌مونه:

واقعا هیولا کیه؟

98ia-shop.ir

مقدمه

می‌گن زندگی آدم با یه تصمیم عوض می‌شه.

مزخرفه.

زندگی من با یه شوخی عوض شد.

فقط یه شوخی احمقانه که قرار بود چند دقیقه بخندیم و بعد فراموشش کنیم.

اما اون شب، به‌جای خنده، چیزی پیدا کردم که هیچ‌وقت نباید می‌دیدم.

یه جسد.

یه سایه.

و دو تا چشم طلایی که از دل تاریکی بهم زل زده بودن.

همه‌چی از همون شب شروع شد.

***

http://www.98ia-shop.ir

در شیشه‌ای راهرو با یه ناله‌ی خفه باز شد.

لبم رو به دندون گرفتم و آروم از لای در به داخل خزیدم.

راهرو توی سکوت فرو رفته بود. فقط جیرجیر کفش اسپرتم روی کاشی‌ها و زوزه‌ی ضعیف باد پاییزی که از پنجره‌های نیمه‌باز رد می‌شد، به گوش می‌رسید. نور کم‌جون ماه از شیشه‌های بلند راهرو می‌ریخت داخل و روی زمین رگه‌های نقره‌ای می‌کشید.

قدم‌هام با ضربان قلبم هماهنگ شده بود.

فقط چند قدم دیگه...

یک...

دو...

سه...

و بالاخره جلوی در قدیمی کلاس شیمی وایسادم.

http://www.98ia-shop.ir

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

- مرحله‌ی اول انجام شد.

آروم نفسم رو بیرون دادم و دستگیره‌ی سرد رو پایین کشیدم. دستم یکم می‌لرزید. نه از ترس...

یا حداقل خودم دوست داشتم این‌طوری فکر کنم.

در با یه ناله‌ی آروم باز شد.

سریع رفتم داخل و پشت سرم بستمش.

چند ثانیه همون‌جا وایسادم و کف دستم رو روی در گذاشتم. قلبم جوری می‌کوبید که انگار فهمیده بود صاحبش یه احمق تمام‌عیاره و تصمیم گرفته بود اعتراض رسمی ثبت کنه.

چشمم توی کلاس چرخید.

کمدهای شیشه‌ای کل دیوار رو پوشونده بودن و پشتشون ردیفی از بشرها، لوله‌های آزمایش و بطری‌های مواد شیمیایی دیده می‌شد. میزها

توی تاریکی گم شده بودن و نور ماه فقط تیکه‌هایی از کلاس رو روشن می‌کرد.

پشت میز معلم، هدف اصلی عملیات منتظر من بود.

لپ‌تاپ میرزایی.

لبخندم یه درجه بزرگ‌تر شد.

بدون معطلی رفتم سمت میز، کوله‌م رو روی زمین گذاشتم و لپ‌تاپ خودم رو بیرون کشیدم. بعد پورت قرمز رو بین دو دستگاه جا زدم.

چند ثانیه بعد، هر دو صفحه روشن شدن.

عکس ماری کوری روی صفحه‌ی قفل ظاهر شد.

پوزخند زدم.

- معلومه هنوز واسه نوبل برنامه داری، استاد.

انگشت‌هام روی کیبورد نشست.

الان وقتشه آریا.

پنجره‌ها یکی بعد از اون یکی باز می‌شدن. خط‌های کد از جلوی چشمم رد می‌شدن و تیک‌تاک ساعت مچیم توی سکوت کلاس می‌پیچید.

زیر لب گفتم: یک... دو... سه...

کلید اینتر رو زدم.

- و وارد شدیم.

یه لبخند رضایت‌مند روی صورتم نشست.

چند کلیک بعد، فایل ویدیوی دستکاری‌شده‌ی تدریس فردا رو از درایوم فرستادم روی لپ‌تاپ میرزایی.

نوار سبز انتقال روی صفحه ظاهر شد.

چشمم روی عدد بالای پنجره ثابت موند.

پنج دقیقه.

پنج دقیقه برای یه فایل سه گیگی.

انگار قرار بود این نوار لعنتی تا زمان بازنشستگیم پر بشه.

http://www.98ia-shop.ir

پوفی کشیدم و خودم رو روی صندلی معلم انداختم. با فشار پام، صندلی چند سانتی‌متر عقب رفت و چرخ‌هاش یه صدای معترض کوتاه درآوردن.

سرم رو عقب بردم و به سقف خیره شدم.

چند تا لکه‌ی تیره روی سفیدی سقف خودنمایی می‌کرد.

عجیب بود.

مدرسه‌ای که اگه یه برگ خشک توی حیاط پیدا می‌شد جلسه‌ی بحران تشکیل می‌داد، هنوز نتونسته بود این لکه‌ها رو جمع کنه.

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم.

از نیمه‌شب گذشته بود.

میم‌های توی ویدیو خوب بودن.

خیلی هم خوب بودن.

ولی کافی نبود.

سال آخر بود.

http://www.98ia-shop.ir

اگه قرار بود از مورکالیا برم، باید یه چیزی از خودم به جا می‌ذاشتم. یه میراث فرهنگی. یه اثر هنری. یه پرونده‌ی انضباطی که تا چند نسل بعد هم درباره‌ش حرف بزنن.

آهان... همون آریا آذرخش؟

آره دیگه. همون دیوونه‌ای که نزدیک بود سیستم مدرسه رو از هم بپاشه.

لبخند شیطنت‌آمیزی روی صورتم نشست.

چراغ گوشی رو روشن کردم و کنار صندلی زانو زدم.

نور رو زیرش انداختم.

چهار پیچ.

گیره‌سر سیاهی رو از کیفم بیرون آوردم.

هنوزم برام عجیب بود که همچین ابزار خطرناکی رو تحت عنوان اکسسوری دخترونه می‌فروشن.

نوک گیره رو کنار پیچ اول گذاشتم و آروم چرخوندم.

یه کم شل شد.

ولش کردم و رفتم سراغ بعدی.

چند ثانیه بعد، بعدی...

و درست همون لحظه صدای زنگ گوشی توی کلاس پیچید.

قلبم تقریبا از سینه‌م بیرون پرید.

گیره از دستم افتاد و روی زمین تقی کرد.

لعنت.

با دستپاچگی گوشی رو بیرون کشیدم و روی حالت بی‌صدا گذاشتم.

بعد خشک شدم.

چشمم روی در کلاس قفل شده بود.

سکوت.

فقط سکوت.

اما قلبم هنوز دیوونه‌وار می‌کوبید و عرق سردی روی شقیقه‌م نشسته بود.

چند ثانیه صبر کردم. وقتی مطمئن شدم کسی صدای زنگ رو نشنیده، نفس عمیقی کشیدم و علامت سبز تماس رو کشیدم.

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

صدای رامتین همون لحظه توی گوشم پیچید.

- آریا، گاومون زایید.

پوزخند زدم.

- سلام به تو هم. چی شده؟

- همین الان میرزایی وارد مدرسه شد و داره میاد سمت کلاس شیمی.

لبخندم همون‌جا خشک شد.

بی‌اختیار نگاهم رفت سمت لپ‌تاپ.

لعنت.

استرس مثل آب یخ توی رگ‌هام دوید.

- هنوز دو دقیقه مونده.

رامتین یه نفس کلافه کشید.

- آریا، زود باش بیا پایین. این سال آخری یه گندی نزن. هی بهت گفتم بی‌خیال شوخی امسال شو، ولی نه! آقا هنرمند باید اثرش رو خلق کنه...

گوشی رو یه کم از گوشم دور گرفتم.

- مرسی که خبر دادی.

- آریا، جدی میگم اگه گیر بیفتی...

تماس رو قطع کردم.

دوستام هیچ‌وقت از شوخی‌های سالانه‌م با کادر مدرسه خوششون نمی‌اومد. البته حق هم داشتن.

هر سال یه نفر پیدا می‌شد که حدس بزنه کار منه.

http://www.98ia-shop.ir

هر سال هم همون آدم نمی‌تونست ثابتش کنه.

بعدش هم یه هفته جوری جریمه‌م می‌کردن که انگار امنیت ملی رو به خطر انداخته بودم.

تنها کسی که همیشه کنارم بود رامتین بود.

و ترجیح می‌دادم همین‌طوری هم بمونه.

نگاهم برگشت سمت صفحه.

نوار سبز انتقال با آرامش اعصاب‌خردکنش جلو می‌رفت.

انگار هیچ عجله‌ای توی دنیا وجود نداشت.

لبم رو به دندون گرفتم و وسایلم رو ریختم توی کوله.

بعد دو دستم رو به لبه‌ی میز تکیه دادم و به صفحه خیره شدم.

سکوت کلاس سنگین شده بود.

خیلی سنگین.

اون‌قدر که حتی صدای نفس کشیدنم هم زیادی به نظر می‌رسید.

انگشت‌هام یخ کرده بودن.

چند ثانیه دیگه...

فقط چند ثانیه.

همون لحظه صدای چرخیدن دستگیره بلند شد.

سرم با سرعت به سمت در چرخید.

دستگیره خیلی آروم پایین رفت.

خیلی آروم.

قفسه‌ی سینه‌م بالا و پایین می‌شد و نبضم بی‌وقفه توی شقیقه‌هام می‌کوبید.

یه نگاه به در.

یه نگاه به لپ‌تاپ.

پنج ثانیه مونده بود.

فقط پنج ثانیه.

اما انگار زمان تصمیم گرفته بود بازنشسته بشه.

زیر لب زمزمه کردم: بدو دیگه... بدو...

دستگیره چرخید.

در تقی کرد.

چهار...

سه...

در آروم باز شد.

دو...

یه سایه از لای در افتاد توی کلاس.

یک...

نوار سبز کامل شد.

بالاخره.

بدون معطلی پورت رو کشیدم بیرون، لپ‌تاپ میرزایی رو خاموش کردم و لپ‌تاپ خودم رو چپوندم توی کوله.

واقعاً آوردن یه فلش چه مشکلی داشت آریا؟

صدای قدم‌هایی توی کلاس پیچید.

آروم نبود.

اما عجله هم نداشت.

بدون اینکه حتی فکر کنم، خودم رو زیر میز پرت کردم.

زانوهام رو بغل گرفتم و کوله رو مثل باارزش‌ترین دارایی دنیا به سینه‌م چسبوندم.

نفس‌هام تند شده بود.

خیلی تند.

قدم‌ها نزدیک‌تر شدن.

نفسم رو حبس کردم و از لای پایه‌های میز نگاه انداختم.

یه مرد مسن.

قدبلند.

کمی خمیده.

یه سطل توی یه دستش بود و یه جاروی بلند توی دست دیگه‌ش.

سرایدار.

لبخندی بی‌اختیار روی لبم نشست.

همین که میرزایی نبود، خودش یه پیروزی محسوب می‌شد.

مرد چند ثانیه کلاس رو برانداز کرد.

نور ماه نصف صورتش رو روشن کرده بود و نصف دیگه‌ش توی تاریکی مونده بود.

بعد جارو رو محکم‌تر گرفت و به سمت کمدهای ته کلاس رفت.

آروم نفسم رو بیرون دادم.

وقتی چند قدم از در فاصله گرفت، نیم‌خیز شدم و روی زانوهام به سمت خروجی خزیدم.

باید می‌رفتم.

همین الان.

بوی تند عرق توی بینیم پیچیده بود.

تمام حواسم به سرایدار بود که در یکی از کمدها رو باز کرد.

و درست همون لحظه...

پشتم به در خورد.

در از ته دلش جیغ کشید.

خشک شدم.

لبخندم همون‌جا مرد.

صدای محکم بسته شدن کمد توی کلاس پیچید.

بعد صدای سرایدار اومد: هوم؟ اون چی بود؟

دیگه وقت فکر کردن نبود.

از جام پریدم و با تمام توانم دویدم سمت در خروجی.

- هی! وایسا!

داد سرایدار پشت سرم بلند شد.

اما من فقط می‌دویدم.

بی‌توجه به فریادهاش.

بی‌توجه به نفسی که داشت بند می‌اومد.

فقط هر چند قدم یه بار، یه نگاه کوتاه به پشت سرم می‌انداختم.

صدای قدم‌هام با نفس‌های بریده‌م توی راهرو می‌پیچید.

به دو راهی که رسیدم، خواستم بپیچم سمت راست که مستقیم به یه نفر خوردم.

دستم دور بند کوله‌م سفت شد و چند قدم عقب رفتم.

- آخ!

نفسم بند اومد.

با چشم‌های گشاد شده نگاش کردم.

بعد چشمم افتاد به چشم‌های عسلی آشناش.

یه نفس راحت کشیدم.

- آخیش...

آرادین که داشت شونه‌ش رو ماساژ می‌داد، سرش رو بلند کرد.

- جلوتو نگاه کن آریا.

ابروهاش رفته بود بالا و معلوم بود ضربه کم‌زور نبوده.

بعد یه نگاه به اطراف انداخت.

اما همون لحظه رنگ صورتش عوض شد.

- نگو اومدی فیلم رو بریزی رو لپ‌تاپ میرزایی.

سرم رو کج کردم و لبخند زدم.

- خوشم میاد این‌قدر سریع مطلبو می گیری.

با حرص لب‌هاش رو به هم فشرد و یه ضربه به شونه‌م زد.

- آخ!

ابروهام توی هم رفت.

دختره یا دستگاه تخریب ساختمونه؟

نفسم رو با صدا بیرون دادم.

- چته گوریل؟

بی‌توجه به اعتراضم، خیره نگام کرد.

- تو آخه چیکار این میرزایی داری؟ اون بدبخت چه هیزم تری بهت فروخته؟

گوشه‌ی لبم بالا رفت.

- آیی... نگو تمساحمون دلش واسه میرزایی سوخته؟

چشم‌هاش گرد شد.

- این‌قدر منو با اسم حیوونا صدا نکن.

نیشم باز شد که صدای آشنایی توی راهرو پیچید.

- خانم سورنا؟

خون توی رگ‌هام یخ زد.

میرزایی.

برای یه لحظه قلبم یادش رفت وظیفه‌ش چیه.

قبل از اینکه حتی فرصت فکر کردن پیدا کنم، آرادین یقه‌م رو گرفت و منو پشت دیوار کشید.

بعد لبخند مودب و مصنوعی همیشگیش رو زد و رفت جلو.

- شبتون بخیر آقای میرزایی.

نفسی که توی سینه‌م گیر کرده بود رو آروم بیرون دادم و از کنار دیوار سرک کشیدم.

میرزایی با تعجب نگاش می‌کرد.

- اینجا چیکار می‌کنین؟

آرادین موهاش رو پشت گوشش داد.

- یه وسیله جا گذاشته بودم. اومدم برش دارم.

- این وقت شب؟

یه خنده‌ی مضطرب کرد.

- ضروری بود.

میرزایی چند ثانیه ساکت موند.

خیره شده بود به چشم‌های آرادین.

انگار دنبال دروغ می‌گشت.

موفق باشی استاد.

هیچ‌وقت نمی‌تونست چیزی از چشم‌های آرادین بخونه.

بالاخره سری تکون داد و خواست بره.

اما صدای دویدن کسی از ته راهرو بلند شد.

هر سه برگشتیم.

چند ثانیه بعد سرایدار از پیچ راهرو بیرون اومد.

نفس‌نفس می‌زد.

دستش روی زانوهاش بود.

میرزایی ابرو بالا انداخت.

http://www.98ia-shop.ir

- اتفاقی افتاده آقای هاشمی؟

هاشمی؟

پس اسمش هاشمی بود.

مرد خودش رو صاف کرد.

- دیگه واسه این مسخره‌بازی‌ها خیلی پیر شدم.

بعد به سمت کلاس شیمی اشاره کرد.

- یه پسری توی کلاست بود. دوید اومد این طرف.

زمان ایستاد.

کاملاً ایستاد.

نگاهم فقط روی میرزایی قفل شده بود.

میرزایی خیلی آروم سرش رو چرخوند.

خیلی آروم.

و مستقیم به سمتی نگاه کرد که من پشتش قایم شده بودم.

لعنت.

آب دهنم رو قورت دادم و خودم رو عقب کشیدم.

قدم‌های میرزایی بلند شد.

آروم.

منظم.

و هر لحظه نزدیک‌تر.

قلبم داشت از سینه‌م بیرون می‌زد.

راه فرار.

فقط یه راه فرار پیدا کن.

چشمم افتاد به در کنارم.

همون در ممنوعه.

همون دری که همه درباره‌ش حرف می‌زدن.

لبم رو به دندون گرفتم.

انتخاب دیگه‌ای نداشتم.

بی‌صدا خودم رو بهش رسوندم.

دستم روی دستگیره‌ی سرد نشست.

نفسم رو حبس کردم.

و در رو باز کردم.

یه شکاف باریک.

بعد سریع از لای در به داخل خزیدم.

در رو پشت سرم بستم.

چند قدم ازش فاصله گرفتم و همون‌جا وایسادم.

سکوت.

http://www.98ia-shop.ir

فقط صدای نفس‌های خودم رو می‌شنیدم.

چند بار پلک زدم تا چشم‌هام به تاریکی عادت کنن.

بعد آروم دستم رو لای موهام کشیدم و یه قدم جلو رفتم.

یه قدم دیگه.

و یه قدم دیگه.

سال‌ها بود کسی جرئت نکرده بود وارد این اتاق بشه.

و حالا من وسطش ایستاده بودم.

تاریکی همه‌جا رو بلعیده بود.

نه پنجره‌ای بود.

نه نوری.

انگار روشنایی از مدت‌ها پیش تصمیم گرفته بود دور این اتاق رو خط بکشه.

بوی چوب نم‌کشیده و آهن زنگ‌زده توی هوا پخش بود.

قلبم هنوز مثل طبل می‌کوبید.

چشم‌هام رو بستم و چند نفس عمیق کشیدم.

پاهام از خستگی می‌لرزیدن.

آخرش پشت در روی زمین نشستم.

یه پام رو دراز کردم و اون یکی رو بغل گرفتم.

سرم رو به در تکیه دادم.

امسال واقعا روی لبه‌ی تیغ راه می‌رفتم.

اگه میرزایی منو موقع انجام این خرابکاری می‌گرفت، بدون شک هر کاری می‌کرد تا منو بفرسته کیمرا.

یه گوشه‌ی لبم بالا رفت؛ از اون لبخندهایی که انگار خودشونم مطمئن نیستن می‌خوان دیده بشن یا نه.

یکم دلم برای آرادین می‌سوخت، ولی وقتی سعی می‌کرد عصبانی به نظر برسه، بیشتر شبیه یه پاندای بداخلاق می‌شد تا یه موجود ترسناک.

پلکی زدم.

سه سال می‌شد که جمع دو نفره‌مون شده بود یه گروه پنج نفره. آرادین، اوا و راینو یهو از ناکجاآباد پیداشون شده بودن و حالا جدا کردنشون از زندگیم تقریبا غیرممکن بود.

نگاهم روی گوشه‌ای از اتاق گیر کرد.

انگار یه چیزی اونجا بود.

چشم‌هام رو ریز کردم و بیشتر دقت کردم.

همون لحظه یه سنگینی عجیب ته گلوم نشست.

انگار یه بوی تند ناخواسته رفته بود توی بینیم.

هوا رو بو کشیدم.

یه چیزی بین میوه‌ی گندیده و تخم‌مرغ فاسد...

http://www.98ia-shop.ir

قاتی بوی سوختگی.

بوی مرگ می‌داد.

بینی‌م رو جمع کردم و بدون توجه به اعتراض عضلات خسته‌م از جام بلند شدم.

گوشی رو از جیبم درآوردم.

نور صفحه، هرچقدر ضعیف، از هیچی بهتر بود.

روشناییش رو سمت اون گوشه گرفتم.

و همون لحظه یخ زدم.

نه فقط بدنم.

همه‌چیز.

انگار یکی دوشاخه‌ی مغزم رو از پریز کشیده باشه.

فقط خیره موندم.

شبکیه‌ی چشمم تصویر رو می‌فرستاد، اما مغزم حاضر نبود قبولش کنه.

یه بدن رنگ‌پریده...

یه صورت سیاه و سوخته...

بدون بینی...

بدون دهن...

و دو حفره‌ی خالی به جای چشم‌ها.

یه جسد.

یه جسد بی‌نقاب.

پاهام خودشون عقب رفتن.

من تصمیمی نگرفته بودم.

بدنم قبل از مغزم فهمیده بود باید فرار کنه.

قلبم چنان می‌کوبید که انگار می‌خواست از قفسه‌ی سینه‌م فرار کنه.

دهنم باز شد.

خواستم فریاد بزنم.

هیچی بیرون نیومد.

نه صدا.

نه ناله.

نه حتی یه نفس درست و حسابی.

و بعد درد شروع شد.

اول مثل چند مورچه که روی پوست سرم راه برن.

بعد صدها مورچه.

هزاران مورچه.

انگار چیزی از داخل مغزم داشت گوشت و استخونم رو می‌جوید.

درد مثل آتیش توی سرم پیچید.

دنیا دور سرم چرخید.

صدای برخورد گوشی با زمین رو دوردست شنیدم.

مثل سنگی که ته یه دریاچه سقوط کنه.

زانوهام خم شدن.

دست‌هام رو دو طرف سرم گذاشتم و فشار دادم.

نمی‌تونستم نفس بکشم.

انگار هوا هم از دیدن اون جسد وحشت کرده بود و فرار کرده بود.

درد از مچ دستم بالا خزید.

مثل یه مار پیچ‌خورده.

مثل چیزی که داشت بیدار می‌شد.

دیگه نتونستم تحمل کنم.

همه‌چیز سیاه شد.

http://www.98ia-shop.ir

و من سقوط کردم.

***

آب تا بی‌نهایت کشیده شده بود.

چشم‌هام رو روی یه قایق چوبی باز کردم.

وسط یه اقیانوس آروم.

نسیم خنکی روی سطح آب سر می‌خورد و موهای لختم رو تکون می‌داد.

نفس عمیقی کشیدم.

هوا بوی آزادی می‌داد.

بوی زندگی.

آروم پلک زدم.

یادم نمی‌اومد چطور سر از اینجا درآورده بودم.

اصلا قبلش کجا بودم؟

http://www.98ia-shop.ir

شونه‌ای بالا انداختم.

راستش مهم هم نبود.

با یه لبخند کمرنگ روی عرشه دراز کشیدم و اجازه دادم گرمای آفتاب روی صورتم پخش بشه.

صدای موج‌ها...

پرنده‌ها...

باد...

همه‌چیز آروم بود.

انگار خود آرامش رو روی دنیا ریخته بودن.

زمان گذشت.

شاید چند ساعت.

شاید چند دقیقه.

تشخیصش غیرممکن بود.

کم‌کم ابرها روی خورشید خزیدن.

بارون شروع شد.

قطره‌های سرد روی پوستم می‌نشستن و می‌لغزیدن.

لبخند زدم و نشستم.

دریا خشن‌تر شده بود.

اما هنوز منظم بود.

هنوز آروم بود.

نگاهم روی سایه‌م افتاد.

روی کف قایق کشیده شده بود.

کم‌رنگ.

محو.

http://www.98ia-shop.ir

دستم رو بلند کردم تا آب رو لمس کنم.

اما سایه تکون نخورد.

قلبم فرو ریخت.

نفسم گیر کرد.

دوباره دستم رو تکون دادم.

هیچی.

سایه همون‌جا موند.

بی‌حرکت.

نه...

نه...

این درست نبود.

آب دهنم رو قورت دادم.

و بعد سایه شروع کرد به بلند شدن.

نه با عجله.

نه با جهش.

نه حتی با صدا.

فقط...

قد کشید.

آروم.

بی‌صدا.

مثل موجودی که تازه از خواب بیدار شده باشه.

و لحظه‌ای بعد...

من رو توی خودش بلعید.

***

گوش‌هام سوت می‌کشید.

یه همهمه‌ی مبهم دور و برم جریان داشت. صداها انگار از ته یه استخر به گوشم می‌رسیدن؛ دور، خفه و نامفهوم.

سرم تیر می‌کشید.

ریه‌هام می‌سوخت.

دهنم رو باز کردم تا یه نفس درست و حسابی بکشم که ناگهان چیزی محکم به صورتم خورد.

سوزش تندی روی گونه‌م دوید.

نفسم بند اومد.

دستم بی‌اختیار رفت سمت صورتم و یه ناله‌ی خفه از گلوم بیرون زد.

لعنت...

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم سیلی خوردم.

خواستم چشم‌هام رو باز کنم، اما انگار یکی دو تا آجر رو پلک‌هام گذاشته بود.

با زور پلک زدم.

یه بار...

دو بار...

سه بار...

دنیا اولش فقط یه مشت لکه‌ی تار بود.

انگار داشتم از پشت یه شیشه‌ی بخارگرفته نگاهش می‌کردم.

کم‌کم صداها واضح‌تر شدن.

بینشون صدای راینو رو تشخیص دادم.

ـ هی آریا... صدامو می‌شنوی؟

زبونم رو روی لب خشک و ترک‌خورده‌م کشیدم.

http://www.98ia-shop.ir

سایه‌ها کنار رفتن.

اول راینو رو دیدم.

بعد رامتین.

بعد آرادین.

هر سه جوری نگاهم می‌کردن که انگار پنج دقیقه پیش مرده بودم و حالا دوباره برگشته بودم.

راستش خودمم خیلی مطمئن نبودم این فرضیه اشتباه باشه.

یه نفس عمیق کشیدم و با تکیه به دستم خودم رو بالا کشیدم.

سرم اعتراض کرد.

بدجوری هم اعتراض کرد.

بریده بریده گفتم: چی... شده؟

راینو چشم‌هاش رو بست و یه نفس طولانی کشید.

اون مدل نفس کشیدن مخصوص وقتایی بود که داشت تمام تلاشش رو می‌کرد منو خفه نکنه.

- یعنی یادت نمیاد کجا بودی؟

نگاهم دور اتاق چرخید.

آرادین روبه‌روم نشسته بود و لبش رو می‌جوید.

رامتین کنار اون، نگران زل زده بود بهم.

بعد نگاهم روی میرزایی و ماکان ثابت موند.

و همون لحظه دلم ریخت.

میرزایی دست به سینه ایستاده بود.

ابروهاش توی هم رفته بودن و با نوک کفشش ضرب گرفته بود روی زمین.

کنارش ماکان ایستاده بود.

آروم.

سرد.

بی‌احساس.

اون‌قدر بی‌احساس که ترجیح می‌دادم عصبانی باشه.

آب دهنم رو قورت دادم.

نکنه فهمیدن؟

مسیر نگاه ماکان رو دنبال کردم.

و بعد...

همه‌چی برگشت.

اون پوست سوخته.

اون حفره‌های خالی.

اون جسد.

اون جسد بی‌نقاب.

98ia-shop.ir

نفس توی سینه‌م گیر کرد.

قلبم یهو شروع کرد به دویدن.

از اون دویدن‌ها که انگار برای المپیک ثبت‌نام کرده باشه.

سرما توی تنم پیچید.

خواستم حرفی بزنم.

هر چیزی.

یه کلمه.

یه صدا.

اما گلوم خشک‌تر از اون بود که همکاری کنه.

رامتین بطری آب رو جلوم گرفت.

- بگیر. یه کم بخور.

انگار داشت گنج تعارفم می‌کرد.

98ia-shop.ir

بطری رو از دست رامتین گرفتم و یه نفس نصفش رو سر کشیدم.

تصویر اون حفره‌های خالی برای یه لحظه از جلوی چشمم رد شد.

معده‌م جمع شد.

سریع نگاه از در سیاه گرفتم و به بطری توی دستم دوختم.

در اتاق باز شد. صدای ناله‌ی لولاها باعث شد سرم رو بلند کنم.

دو تا پلیس از اتاق بیرون اومدن. یکیشون سمت خروجی رفت. اون یکی طرف میرزایی و ماکان.

آروم به سمت آرادین خم شدم.

- اونا چیزی می‌دونن؟

قبل از این‌که آرادین جواب بده، راینو منفجر شد.

- اونا چیزی می‌دونن؟! وای خدا... آریا! هزار بار بهت گفتم این کارو نکن! آخرشم رفتی نصفه‌شب جسد پیدا کردی!

دستی توی موهاش کشید.

http://www.98ia-shop.ir

- شیطون داره وسوسه‌م می‌کنه خفه‌ت کنم.

چشم‌هام رو ریز کردم.

- تو اصلا از کجا پیدات شد؟

رامتین دستش رو بالا برد.

- چند بار زنگ زدم جواب ندادی. منم به راینو زنگ زدم.

- واقعا شاهکار کردی.

بعد مکث کردم.

- حالا بگو ببینم... اونا می‌دونن من برای چی اومده بودم؟

آرادین دستی به موهاش کشید.

- خب...

ادامه نداد. دلم فرو ریخت.

- بدبخت شدم.

98ia-shop.ir

راینو پوزخند زد.

- نه فقط خودت. ما رو هم با خودت کشیدی ته چاه.

حس بدی توی دلم پیچید.

هر چی بود، دوست نداشتم پای بقیه وسط کشیده بشه.

آرادین شونه‌ای بالا انداخت.

- اون مهم نیست. بهم بگو برای خودت چی اتفاق افتاد؟

یه نفس عمیق کشیدم.

- وقتی میرزایی داشت می‌اومد سمتم، رفتم توی اون اتاق.

راینو با حرص گفت: توی اون اتاق نفرین‌شده؟

- ببین، من فقط می‌خواستم از نفرین ماکان و میرزایی فرار کنم.

نمی‌دونستم قراره جفتشون با هم بیان سراغم.

آرادین ابروش رو بالا انداخت.

- حداقل الان می‌دونیم چرا بهش می‌گن اتاق نفرین‌شده.

رامتین زد زیر خنده.

اون‌قدر سریع که انگار پنج ثانیه پیش اون نبود که از نگرانی داشت می‌مرد.

- نگو که فقط با دیدن یه جسد غش کردی آریا!

خواستم مثل همیشه یه جواب دندون‌شکن بدم. اما تصویر صورت سوخته دوباره توی ذهنم زنده شد.

لبخندم نصفه موند.

- خفه شو.

زیر لب می‌خندید.

تصویر جسد دوباره از جلوی چشمم رد شد.

خنده از روی لبم محو شد.

روی پاهام فشار آوردم و خواستم بلند شم، امااشتباه بزرگی بود.

http://www.98ia-shop.ir

دنیا فورا شروع کرد به چرخیدن. تلوتلو خوردم.

رامتین سریع بلند شد و بازوم رو گرفت.

چند ثانیه صبر کردم تا زمین دست از رقصیدن برداره.

بعد آروم دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

راینو و آرادین هم بلند شدن.

راینو کلافه پوفی کرد.

- حالا نگفتی دقیقا چی دیدی؟

تا دهنم رو باز کردم جواب بدم، صدای ماکان توی اتاق پیچید.

- آقای آذرخش، بالاخره بیدار شدین؟

نه، خوابم. اینم روحمه که اومده اینجا.

نگاهم رو بلند کردم.

یه لبخند آروم روی صورت ماکان نشسته بود؛ از اون لبخندهایی که ظاهرا دوستانه‌ان، ولی چشم‌هاشون دارن برنامه‌ی قتل طرف مقابل رو مرور می‌کنن.

با صدایی که سعی می‌کردم عادی به نظر برسه، گفتم: بله.

- خیلی خوبه. افسرها چند تا سوال دارن.

پلکی زدم.

یه نفس عمیق کشیدم و هوای سرد راهرو رو فرستادم توی ریه‌هام.

نبضم داشت دیوانه‌وار می‌کوبید.

انگشت‌هام رو باز و بسته کردم و پاهای سستم رو مجبور کردم حرکت کنن.

افسر قدبلند با ته‌ریش مشکی، تا منو دید لبخند کمرنگی زد. احتمالا داشت تلاش می‌کرد قابل اعتماد به نظر برسه. یا شاید فقط از بدبختی من خوشش اومده بود.

مقابلش ایستادم.

دستم ناخودآگاه مشت شد.

افسر گفت: خوشحالم حالتون بهتره. می‌شه به چند تا سؤال جواب بدین؟

فقط سر تکون دادم.

لبخندش یه ذره پررنگ‌تر شد. دفترچه‌ی یادداشتش رو از جیب درآورد.

- خب آقای آذرخش، می‌شه بگین این وقت شب چرا اومده بودین مدرسه؟

مکث کردم. یه نگاه به ماکان و میرزایی انداختم. هردوشون جوری نگاهم می‌کردن که انگار شخصا اقتصاد کشور رو نابود کرده باشم.

لبم رو گاز گرفتم.

- برای یه شوخی مدرسه‌ای.

افسر زد زیر خنده.

دستش رو بالا آورد.

- ممنون از صداقتتون، ولی راستش فکر نمی‌کردم این‌قدر رک جواب بدین.

شونه‌ای بالا انداختم.

- بالاخره خورشید همیشه پشت ابر نمی‌مونه.

بعد با لحنی نمایشی ادامه دادم: یه روزی همه می‌فهمیدن که من و فقط من پشت شاهکارهای شش سال گذشته بودم.

افسر خنده‌ش رو جمع کرد.

- البته...

نگاهش رفت سمت در سیاه.

- می‌شه بگین چطور سر از اون اتاق درآوردین؟

آهی کشیدم.

- خودتون چی فکر می‌کنین؟

http://www.98ia-shop.ir

- ترجیح می‌دم از زبون خودتون بشنوم.

با انگشتم به میرزایی اشاره کردم.

- داشتم از دست ایشون فرار می‌کردم، رفتم توی اتاق و از شانس فوق‌العاده‌م با یه جسد روبه‌رو شدم.

- شانستون واقعا بی‌نظیره.

نگاهی به دفترچه انداخت.

- و بعد با دیدن جسد بیهوش شدین؟

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم.

- بله.

دفترچه رو بست و داخل جیبش گذاشت.

بعد رو به ماکان گفت: ممنون از همکاری‌تون.

بعد هم از میرزایی تشکر کوتاهی کرد.

http://www.98ia-shop.ir

هنگام رفتن، نیم‌نگاهی بهم انداخت.

- سعی کن خودتو تو دردسر نندازی، پسر.

و رفت.

انگار تا الان توی مسابقه‌ی آشپزی شرکت کرده بودم.

سکوت روی راهرو افتاد. سکوتی سنگین و خفه.

دست‌هام رو پشت کمرم قفل کردم و به زمین خیره شدم.

چند ثانیه گذشت.

یا شاید چند دقیقه.

بالاخره صدای ماکان بلند شد.

- واقعا کی فکرش رو می‌کرد عامل هرج‌ومرج چند ساله‌ی مدرسه این شکلی نقابش رو برداره؟

سرم رو بلند کردم.

چشم‌هاش برق می‌زد.

نه از عصبانیت. از رضایت.

انگار سال‌ها منتظر این لحظه بوده.

یه قدم جلو اومد.

تق‌تق پاشنه‌ی کفشش توی راهرو پیچید.

لب‌هام رو به هم فشار دادم تا نخندم.

فقط یه خنده‌ی اشتباه لازم بود تا شرایط از این هم بدتر بشه.

ابروش بالا پرید.

- پس زیر دست‌هاتون اونان؟

برای یه لحظه قلبم تندتر زد.

نگاهم سمت بچه‌ها رفت. بعد دوباره به ماکان.

- واقعا فکر می‌کنین من کارهامو با کسی شریک می‌شم؟

http://www.98ia-shop.ir

ابروهام رو بالا بردم.

- اون بیچاره‌ها فقط بدشانس بودن. زمان اشتباهی، جای اشتباهی ایستاده بودن.

ماکان خندید.

نه بلند.

نه آروم.

یه خنده‌ی کوتاه و اعصاب‌خردکن.

از اون مدل صداهایی که مستقیم می‌رن روی اعصاب.

پوزخند زد.

- چه باهات همکاری کرده باشن، چه نکرده باشن، برام مهم نیست.

چشم‌هاش ریز شد.

- من ترجیح می‌دم روی خودت تمرکز کنم.

http://www.98ia-shop.ir

آب دهنم رو قورت دادم.

صدای پاشنه‌ی کفشش دوباره توی راهرو پیچید.

- بهتره امشب برگردی خونه و تا می‌تونی استراحت کنی، آقای آذرخش.

مکث کرد.

- امسال قراره خیلی سخت بگذره.

بعد راه افتاد سمت تاریکی انتهای راهرو.

میرزایی هم بعد از یه مکث کوتاه، سری به نشونه‌ی تاسف تکون داد و پشت سرش رفت.

چند لحظه همون‌جا خشکم زده بود.

پلک زدم.

دوباره.

و دوباره.

ذهنم بی‌اجازه رفت سمت سال‌ها قبل.

صدای آژیر...

دستبند سرد...

یه اتاق ساکت...

صدای اون مرد...

فکم رو سفت کردم.

نه.

الان وقتش نبود.

فکرم رو همون‌جا خفه کردم.

روی پاشنه چرخیدم و سمت در راه افتادم.

بی‌توجه به نگاه‌های پر از سوال آرادین و راینو، آروم به رامتین گفتم: بیا بریم.

کوله‌م رو از روی زمین برداشتم و دست‌هام رو توی جیبم فرو کردم.

یه حسی ته دلم می‌گفت به‌زودی همه‌چی عوض می‌شه.

و بدتر از اون...

احتمالا این بار مقصرش هم منم.

***

زنگ که خورد، کلاس منفجر شد.

صندلی‌ها روی زمین کشیده شدن، بچه‌ها از جا پریدن و همهمه مثل موجی از ته کلاس تا در پخش شد. معلم حتی بیشتر از ما برای فرار عجله داشت؛ کتابش رو برداشت و قبل از همه از کلاس بیرون زد.

پلکی زدم و از جام بلند شدم.

دست‌هام رو بالای سرم کشیدم. مهره‌های کمرم صدای اعتراض خفیفی دادن.

رامتین سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و آهی کشید.

- کلاس‌های زنگ آخر باید غیرقانونی اعلام بشن.

کتابم رو داخل کیف انداختم.

- تصور کن بعدش سه ساعت اضافه هم مجبور باشی همین‌جا بمونی.

- خب تقصیر خودته.

از جاش بلند شد و کیفش رو برداشت.

- وقتی تصمیم می‌گیری شش سال پشت سر هم مدرسه رو به آتش بکشی، باید انتظار داشته باشی یه روز بگیرنت.

بعد با تردید اضافه کرد: ولی یه چیز عجیبه... چرا کاری به ما ندارن؟

شونه‌ای بالا انداختم.

گفتن اینکه ماکان و میرزایی فقط می‌خواستن وقت بیشتری برای نابود کردن شخص من داشته باشن، کمکی به رامتین نمی‌کرد.

خواستم جواب بدم که صدای مانیا مثل چنگال روی شیشه توی گوشم کشیده شد.

- شنیدم دیشب وارد مدرسه شدین آقای آذرخش.

آه بلندی کشیدم و برگشتم.

مانیا لوکا با همون قیافه‌ی همیشگی ایستاده بود. موهای بلندش روی شونه‌هاش ریخته بود و دو تا از دوست‌های جدانشدنیش پشت سرش قرار داشتن؛ مثل بادیگاردهایی که حقوقشون پرداخت نمی‌شد.

نگاهش کردم.

- خب؟

پوزخندش عمیق‌تر شد.

- چی شده؟ دوران افسانه‌ای آریا آذرخش تموم شده؟

بعد ابروهاش رو بالا انداخت.

- یا وارد حوزه‌ی کشف جسد شدی و ما خبر نداریم؟

دو تا نوچه‌اش خندیدن.

برای ثانیه‌ای تصویر اون جسد توی ذهنم عبور کرد، اما خیلی زود خودم رو جمع کردم و خندیدم.

همین باعث شد خنده روی صورتش نصفه‌کاره بمونه.

- خانم لوکا...

سرم رو کمی کج کردم.

- شما همیشه این‌قدر پیگیر زندگی من هستین؟

چشم‌هاش ریز شد.

- منظور؟

با انگشت به خودم اشاره کردم.

- خب یکم نگران‌کننده‌ست.

مکث کردم.

- یه دختر هرجا می‌ره درباره‌ی یه پسر حرف می‌زنه، مردم برداشت‌های عجیبی می‌کنن.

http://www.98ia-shop.ir

بعد کمی خم شدم.

- مواظب آبروتون باشین.

رنگ صورتش تغییر کرد.

- فقط چون چندبار باهات حرف زدم، قرار نیست دچار توهم بشی.

- من چیزی نگفتم. این مردم هستن که حرف درمیارن.

برای چند ثانیه بهم خیره شد.

بعد زیر لب چیزی گفت و چرخید. دو دوستش هم با عجله دنبالش راه افتادن. نگاهشون کردم تا بین جمعیت گم شدن.

رامتین کنارم گفت: واقعا یه روز کتک می‌خوری.

ابرویی بالا انداختم.

- بابت چی؟

- بابت اینکه هیچ‌وقت نمی‌تونی مثل یه آدم عادی حرف بزنی.

- مهارتیه که سال‌ها براش زحمت کشیدم.

پوفی کرد و از کلاس بیرون رفتیم.

راهرو شلوغ بود. دانش‌آموزها از کنار هم رد می‌شدن، به هم تنه می‌زدن، می‌خندیدن و درباره‌ی هزار چیز بی‌اهمیت حرف می‌زدن.

چند قدم که رفتیم گفتم: راستی راینو کجاست؟

رامتین کیفش رو روی شونه جابه‌جا کرد.

- صبح زنگ زد. گفت حالش خوب نیست.

اخم کردم.

- دیشب که سالم بود.

- خب انگار امروز نبوده.

سکوت کوتاهی بینمون افتاد.

نور آفتاب از پنجره‌های بلند راهرو می‌ریخت داخل و سایه‌ی بچه‌ها روی دیوارها کشیده می‌شد.

http://www.98ia-shop.ir

برای فرار از سکوت گفتم: اوا چی؟

نگاهی مشکوک بهم انداخت.

- سالمه. با آرادین توی حیاط منتظرن.

نیشخند زدم.

- پس بالاخره ازش خواستی باهات بیاد بیرون؟

رامتین تقریبا روی پای خودش گیر کرد.

- چی؟

- خودتو نزن به اون راه.

برای لحظه‌ای صورتش جدی شد.

بعد سریع خندید.

- یه برنامه‌هایی دارم.

- خدا به داد اوا برسه.

http://www.98ia-shop.ir

- تو نگران اون نباش.

چند ثانیه بعد سرش رو کج کرد.

- راستی... میرزایی منتظرته؟

با بدبختی سری تکون دادم.

- احتمالا الان یه عروسک وودوی شبیه من توی کشوش داره.

رامتین خندید و ضربه‌ای به شونه‌م زد.

- خوش بگذره.

دو قدم دور شد. بعد ناگهان برگشت.

- راستی بابا گفت امشب حتما بیای خونه.

همون لحظه تمام خوشحالی زندگی از وجودم خارج شد.

- چرا؟

- مهمون داریم.

- خب داشته باشین.

- قراره درباره‌ی تو سوال بپرسن.

چشم‌هام رو بستم.

- من از پدرت ممنونم، ولی فامیل‌هات رو واقعا نمی‌تونم تحمل کنم.

رامتین با حالتی غمگین سر تکون داد.

- خبر خوب اینه که اونا هم تو رو تحمل نمی‌کنن.

- چه دلگرم‌کننده.

- خواهش می‌کنم.

بعد لبخند زد.

- تازه عمه منیژه پسر کوچیکش رو هم میاره.

- به من چه؟

- به من چه و مرض، حتمالا ازش خوشت میاد.

http://www.98ia-shop.ir

- احتمالا نه.

- مهم نیست.

با انگشت اشاره سمتم گرفت.

- باید بیای.

آهی کشیدم.

- باشه. ولی یکی بهم بدهکاری.

پوزخندی زد.

- همین که دیشب گذاشتم راینو فقط یه سیلی بهت بزنه، بدهی‌مون صافه.

بعد بدون اینکه فرصت اعتراض بده، برگشت و توی جمعیت گم شد.

همون‌جا ایستادم و رفتنش رو نگاه کردم.

عجیبه.

روز اولی که وارد مورکالیا شده بودم، تقریبا مطمئن بودم از رامتین متنفر می‌شم.

یه دوستی اجباری بود. یه آشنایی موقتی. چیزی که قرار بود چند هفته بیشتر دوام نیاره. اما شش سال گذشته بود و حالا اگر کسی ازم می‌پرسید خانواده‌ت کیه، اسم رامتین یکی از اولین جواب‌هام بود.

زمان موجود عجیبیه.

بعضی آدم‌ها رو ازت می‌گیره. بعضی‌ها رو هم جوری به زندگیت گره می‌زنه که دیگه نمی‌فهمی قبل از اومدنشون چطور زندگی می‌کردی.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و روی پاشنه چرخیدم. چند پله‌ی کوتاه رو پایین رفتم و مقابل در شیشه‌ای آزمایشگاه ایستادم.

برای لحظه‌ای مکث کردم. بعد در رو هل دادم و وارد شدم.

بوی آشنای فرمالید، پلاستیک داغ و چوب کهنه توی صورتم خورد. همون بویی که انگار از روز تاسیس مدرسه تصمیم گرفته بود هرگز اینجا رو ترک نکنه.

قفسه‌های شیشه‌ای دو طرف دیوار رو پوشونده بودن و میز بلند وسط سالن، آزمایشگاه رو به دو نیم تقسیم می‌کرد.

انتهای سالن اسکلت بدبختی ایستاده بود که احتمالا چند سال بود آرزوی بازنشستگی داشت. اطرافش هم انواع ماکت‌های بدن انسان چیده شده بودن.

جلوی آزمایشگاه، بخش فیزیک قرار داشت.

سیم، ترانزیستور، ولت‌سنج و کلی خرت‌وپرت علمی روی یکی از میزها پخش شده بود.

نگاهی بهشون انداختم.

با دارن یه آزمایش مهم انجام می‌دن یا یکی از بچه‌ها منفجر شده.

ترجیح دادم گزینه‌ی دوم رو باور نکنم.

نگاهم روی کفش‌های واکس‌خورده‌ی میرزایی افتاد که از پشت میز بیرون زده بود. نفس عمیقی کشیدم. در رو پشت سرم بستم و جلو رفتم.

میرزایی پشت میز نشسته بود. پیراهن چهارخونه‌ی آبی پوشیده بود و عینکش روی بینی استخوانیش جا خوش کرده بود.

روی میز، چندین میله‌ی سفید و گلوله‌های قرمز پخش شده بود.

با سرفه‌ی کوتاهی گفتم: خسته نباشید آقای میرزایی.

بدون اینکه نگاهم کنه، یکی از گلوله‌ها رو برداشت و به کمک یه میله به گلوله‌ی دیگه وصلش کرد.

بعد از چند ثانیه گفت: می‌دونید دارم چی می‌سازم آقای آذرخش؟

ابرویی بالا انداختم.

- اگه اشتباه نکنم مدل ساختار گرافیت.

این بار لبخند محوی زد.

گلوله رو روی میز گذاشت و به سمتم چرخید.

- تفاوت گرافیت و الماس چیه؟

زبونم رو روی دندونم کشیدم.

http://www.98ia-shop.ir

- ساختار اتمیشون فرق داره. الماس سه‌بعدیه، گرافیت لایه‌ایه.

- فقط همین؟

آهی کشیدم.

- پیوندهاشون هم فرق می‌کنه. واسه همین یکی نرمه، اون یکی یکی از سخت‌ترین مواد دنیاست.

چشم‌هاش برای لحظه‌ای روی صورتم ثابت موند.

بعد خیلی آروم گفت: جالبه.

برگشت سمت میز.

- هر دو از کربنن.

مکث کرد.

- ولی نتیجه‌شون زمین تا آسمون فرق داره.

اه... شروع شد. دستم رو توی جیبم فرو کردم.

میرزایی ادامه داد: می‌دونید آقای آذرخش، برعکس چیزی که خیلی‌ها فکر می‌کنن، من شما رو دانش‌آموز باهوشی می‌دونم.

لبخند بی‌جونی زدم.

- باعث افتخاره.

- ولی مشکل اینجاست که مدام اصرار دارین خلافش رو ثابت کنین.

پوزخند کمرنگی روی لبم نشست.

آشنا بود.

خیلی آشنا.

صندلیش رو عقب کشید و نشست.

- فکر می‌کنی چون از بقیه زرنگ‌تری، می‌تونی از قانون‌ها رد بشی.

ابرویی بالا انداختم.

- من همچین چیزی نگفتم.

کمی مکث کردم.

- حداقل نه با صدای بلند.

خنده‌ی کوتاهی کرد. برای اولین بار. واقعی. نه از اون خنده‌های زورکی معلم‌ها. بعد دوباره جدی شد.

- شوخی دیشبتون یه مدرسه رو خندوند.

نگاهش رو به من دوخت.

- اما آینده‌تون رو نمی‌سازه.

این یکی مستقیم خورد به قلبم. برای همین ترجیح دادم جوابش رو با یه لبخند خفه کنم.

میرزایی به مدل روی میز اشاره کرد.

- امروز این رو کامل می‌کنین.

چشم‌هام گرد شد.

- امروز؟

لبخند رضایتمندی زد.

- فکر نمی‌کنم برای شما سخت باشه.

بعد به ساعتش نگاه کرد.

- بهتره شروع کنین.

مشخص بود جلسه‌ی نصیحت تموم شده.

وارد مرحله‌ی شکنجه شده بودیم.

***

98ia-shop.ir

سه ساعت بعد...

گردنم تیر می‌کشید.

کمرم درد می‌کرد.

پاهام حس خودشون رو از دست داده بودن.

و اگه تا پنج دقیقه‌ی دیگه یه گلوله‌ی قرمز دیگه می‌دیدم، احتمالا دچار بحران روحی می‌شدم.

صدای تیک ساعت روی عدد شش ایستاد.

نجات پیدا کردم. لبخند پیروزمندانه‌ای زدم.

مدل لعنتی رو روی میز گذاشتم، کیفم رو قاپیدم و قبل از اینکه میرزایی نظرش عوض بشه از آزمایشگاه خارج شدم.

پله‌ها رو تقریبا دو تا یکی پایین رفتم. چند دقیقه بعد از ساختمان مدرسه بیرون زدم.

هوای سرد عصر مستقیم به صورتم خورد. بوی خاک نم‌خورده و چمن خیس توی هوا پیچیده بود.

نفس عمیقی کشیدم.

آزادی. پس زندانی‌ها بعد از آزاد شدن این شکلی احساس می‌کنن.

کوله رو روی دو شونه‌ام جابه‌جا کردم و کلاه هودیم رو پایین کشیدم.

سرما هنوز هم دشمن شماره‌ی یک من بود. دست‌هام رو توی جیبم فرو کردم و راه خونه رو در پیش گرفتم.

خونه.

یه اتاق کوچیک. یه پناهگاه معمولی و احتمالا تنها جایی که هنوز می‌شد توش نفس کشید.

آسمون کم‌کم رنگ می‌باخت.

خورشید پشت ساختمان‌ها پنهان می‌شد و چراغ‌های خیابون یکی‌یکی روشن می‌شدن.

قدم‌هام آروم‌تر شد.

همه‌چیز ساکت بود.

زیادی ساکت.

و همین باعث شد ذهنم فرصت پیدا کنه دوباره سراغش بره.

اون اتاق.

اون بوی سوختگی.

اون صورت سیاه‌شده.

بی‌اختیار اخم کردم.

تصویر جسد دوباره جلوی چشمم ظاهر شد.

این بار واضح‌تر.

انگار هر بار که بهش فکر می‌کردم، مغزم جزئیات بیشتری پیدا می‌کرد.

حفره‌های خالی چشم.

پوست سوخته.

دهانی که وجود نداشت.

نفسم گیر کرد.

نگاهم رو از خیابون گرفتم و به زمین دوختم.

بی‌خیالش شو آریا.

98ia-shop.ir

اما ذهنم گوش نمی‌داد. یه چیزی درباره‌ی اون جسد اشتباه بود. خیلی اشتباه. و بدتر از همه این بود که هرچه بیشتر سعی می‌کردم فراموشش کنم... بیشتر یادم می‌اومد.

چشم‌هام رو محکم به هم فشردم.

رهگذرها بی‌خیال از کنارم رد می‌شدن. بعضی‌ها می‌خندیدن، بعضی‌ها سرگرم گوشی بودن و بعضی‌ها فقط می‌خواستن زودتر به خونه برسن.

انگار هیچ‌کس خبر نداشت چند ساعت قبل، پشت یکی از درهای همین شهر، یه جسد بی‌چهره افتاده بوده.

چطور ممکن بود کسی همچین کاری بکنه؟

و مهم‌تر...چرا حس می‌کردم اون ماجرا هنوز تموم نشده؟

نفسم رو آهسته بیرون دادم و وارد کوچه‌ی باریکی شدم.

چراغ‌های نیمه‌سوخته‌ی خیابون نور زرد و کم‌جونی روی آسفالت ریخته بودن. سایه‌ها روی زمین کش می‌اومدن و با هر وزش باد شکل عوض می‌کردن.

قدیم‌ها یکی بهم گفته بود قرار نیست پشت هر اتفاق بدی یه دلیل وجود داشته باشه. اما مگه پشت هر هرج‌ومرجی یه نظم پنهان نبود؟

صدای زنگ گوشی افکارم رو برید.

گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و بدون نگاه کردن به اسم تماس‌گیرنده جواب دادم: بله؟

صدای رامتین توی گوشم پیچید.

- آریا، خبر مرگت کجایی؟ دو ساعته دنبالتیم.

- تو راه خونه‌م.

صدای شرشر آب از پشت خط می‌اومد.

ابروهام توی هم رفت.

- رامتین، کجایی؟

- به تو ربطی نداره.

مکث کوتاهی کرد.

- ببین، عمه‌هام اعصاب بابا رو خورد کردن. گفت بهت زنگ بزنم زودتر خودتو برسونی، وگرنه ممکنه یه لحظه تصمیم بگیره به حرفاشون گوش بده.

همون‌جا ایستادم. دستی روی صورتم کشیدم.

- ده دقیقه دیگه می‌رسم.

و قبل از اینکه جواب بده تماس رو قطع کردم.

شک نداشتم خواهرهای آقای دارا خبر اتفاق دیشب رو شنیدن.و شک نداشتم دوباره بحث قدیمی شروع شده. این‌که چرا اصلا منو به فرزندی قبول کرده بودن.

خواستم گوشی رو خاموش کنم که نگاهم به پیام ناشناسی افتاد که هنوز روی صفحه منتظر بود.

برای چند ثانیه خیره موندم. بعد صفحه رو باز کردم. متن پیام کوتاه بود. خیلی کوتاه.

«وارد مارپیچ شدن ساده‌ست.

خارج شدن اما غیرممکنه.

به مارپیچ من خوش اومدی، آریا.»

سردی ناخوشایندی از ستون فقراتم بالا خزید.

چند لحظه فقط به صفحه خیره موندم.

بعد پوزخند کم‌جونی زدم. نه چون خنده‌دار بود. چون نمی‌خواستم به این فکر کنم که فرستنده از کجا اسمم رو می‌دونه. گوشی رو توی جیبم انداختم.

- مسخره...

صدام اون‌قدر محکم نبود که خودمم قانع بشم.

خواستم راهم رو ادامه بدم که حرکتی ته کوچه باعث شد نگاهم بالا بره.

ایستادم.

برای لحظه‌ای فکر کردم اشتباه دیدم.

شاید بازی نور بود.

شاید خستگی.

شاید مغزم هنوز از شوک جسد بیرون نیومده بود.

اما...

اونجا، زیر چراغ نیمه‌سوخته‌ی انتهای کوچه، چیزی درست به نظر نمی‌رسید.

جایی که نور تموم می‌شد و تاریکی شروع می‌شد، انگار سایه‌ها بیش از حد زنده بودن.

حرکتی آروم.

خیلی آروم.

مثل دود.

مثل موج گرما روی آسفالت.

مثل چیزی که نمی‌تونستی دقیق ببینیش.

چشم‌هام رو ریز کردم.

نفسم بی‌اختیار کند شد.

تاریکی تکون خورد.

نه با جهش.

نه با صدا.

فقط...

انگار بخشی از سایه از بقیه‌ی سایه‌ها جدا شد.

بدنم یخ زد.

98ia-shop.ir

برای چند ثانیه حتی پلک هم نزدم.

بعد...

دو نقطه‌ی طلایی توی تاریکی روشن شد.

نه درخشان.

نه خیره کننده.

فقط دو چشم.

دو چشم که مستقیم به من نگاه می کردن.

قلبم یک ضربان رو جا انداخت.

بعد ضربان بعدی با شدت برگشت.

نمی‌دونستم چی دارم می‌بینم.

انسان؟

حیوان؟

توهم؟

هیچی شبیه هیچ‌کدوم نبود.

اما یه چیز رو می‌دونستم.

اونم داشت منو نگاه می‌کرد. واقعا منو.

سردی عجیبی توی معده‌م پیچید.

دلم می‌خواست نگاهم رو ازش بردارم.

اما نمی‌تونستم.

انگار چیزی توی اون چشم‌ها گیرم انداخته بود.

انتظار...

یا شاید گرسنگی...

نمی‌دونستم.

فقط می‌دونستم هر ثانیه بیشتر از قبل می‌ترسم.

http://www.98ia-shop.ir

سوزش خفیفی توی مچ دستم پیچید.

اول کم‌رنگ.

بعد شدیدتر.

انگار چیزی زیر پوستم بیدار شده باشه. همون لحظه طلسم شکسته شد.

نفسم با شدت برگشت و مغزم فقط یک دستور صادر کرد.

فرار.

برگشتم و دویدم.

صدای نفس‌هام توی گوشم می‌پیچید.

هوا مثل تیغ وارد ریه‌هام می‌شد.

پاهام درد می‌کرد.

اما جرئت نداشتم پشت سرم رو نگاه کنم.

فقط می‌دویدم.

از کوچه‌ها.

از خیابون‌ها.

از هر سایه‌ای که کنارم کش می‌اومد.

دو چشم طلایی هنوز توی ذهنم شناور بودن.

چند دقیقه بعد، نفس‌بریده جلوی ساختمون سفید دوطبقه‌ی خونه ایستادم.

خونه.

برای اولین بار توی عمرم دیدن یه ساختمون معمولی این‌قدر خوشحالم کرد.

دستم رو روی زانوهام گذاشتم و نفس‌نفس زدم.

عرق زیر لباس‌هام جمع شده بود.

قلبم دیوونه‌وار می‌کوبید.

http://www.98ia-shop.ir

چند ثانیه طول کشید تا بتونم صاف بایستم.

همون موقع نگاهم به مچ دستم افتاد.

خشکم زد.

روی پوستم یه مارپیچ کم‌رنگ قرمز دیده می‌شد.

انگار کسی رد انگشتش رو روی پوستم حک کرده باشه.

یا انگار چیزی از درون پوست قصد بیرون اومدن داشته باشه.

لرزی از تنم گذشت.

یه جسد.

یه پیام.

دو چشم طلایی.

و حالا این.

دیگه سخت بود همه‌چیز رو تصادف بدونم.

98ia-shop.ir

گرمای دستی روی شونه‌م نشست.

تقریبا از جا پریدم.

تمام عضلات بدنم منقبض شد.

بی‌اختیار چرخیدم و مشتم رو پرتاب کردم.

اما قبل از برخورد، دستی مچم رو گرفت.

برای لحظه‌ای وحشت وجودم رو گرفت.

توی یه حرکت سریع پشت سرم قرار گرفت و دستم رو پیچوند.

درد توی شونه‌م دوید.

تقلا کردم.

اما دست دومش هم دور بازوم قفل شد.

نفس‌هام بریده شده بود.

قلبم چنان می‌کوبید که صدای اطراف رو نمی‌شنیدم.

http://www.98ia-shop.ir

با چشم‌های گشاد شده اطراف رو نگاه کردم.

هیچ‌کس نبود.

هیچ کمکی.

هیچ راه فراری.

نفس گرم و آروم فرد کنار گوشم نشست.

چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم.

قلبم هنوز دیوونه‌وار می‌کوبید.

- ولم کن...

صدام از چیزی که می‌خواستم ضعیف‌تر بیرون اومد.

دست‌هایی که مچم رو گرفته بودن تکون نخوردن.

لعنتی...

فکر کن آریا آذرخش، نابغه‌ی فراری از کلاس، بازمانده‌ی هزار فاجعه‌ی آموزشی و قربانی چندین حمله‌ی مرگبار معلم‌ها، قراره امشب ته یه کوچه توسط یه غریبه خفه بشه.

افتضاح بود.

صدای مردونه‌ای نزدیک گوشم پیچید.

- آروم شدی؟

چشم‌هام باز شد.

یه لحظه طول کشید تا مغزم معنی جمله رو بفهمه.

- ببین... الان ولت می‌کنم. فقط یهو در نری باشه؟

آب دهنم رو قورت دادم.

در نرم؟

من دقیقا داشتم برنامه‌ی فرار تا قاره‌ی دیگه رو می‌ریختم.

انگار فکرمو خونده باشه، خنده‌ی کوتاهی کرد.

http://www.98ia-shop.ir

- آره... معلومه الان می‌خوای فرار کنی.

- نمی‌خواستم...

- معلومه.

مکثی کرد.

- فردا روز اول کارمه. مهمون همین خونه‌ام. لطفا کاری نکن اولین روز، پلیس سراغم بیاد.

چند ثانیه بعد فشار دست‌هاش کم شد.

همون لحظه خودمو عقب کشیدم و چند قدم فاصله گرفتم.

نفسم هنوز نامنظم بود.

مرد جوون دو دستش رو بالا آورد.

- دیدی؟ زنده موندی.

اخم کردم. نه چیزی نشده بود. فقط نزدیک بود قلبم از سینه بیرون بپره.

- اینجا چی می‌خوای؟

- خب... فعلا که دارم سعی می‌کنم متهم به آدم‌ربایی نشم.

اخم‌هام بیشتر تو هم رفت.

- سوال رو فهمیدی.

لبخندش عمیق‌تر شد.

- مهمون اون خونه‌ام.

لبم رو تر کردم.

- دروغ نگو، من اونجا زندگی می‌کنم.

ابروهاش بالا پرید. چند لحظه نگاهم کرد و بعد نیشش تا بناگوش باز شد.

- جان من... یعنی آخرین نفر نیستم که رسیدم؟

انگار خبر برنده شدن توی قرعه‌کشی رو بهش داده باشن.

چقدر خرذوق بود.

یه قدم جلو اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

- من هورادم. هوراد قاسمی... پسر کوچیکه‌ی منیژه.

با یادآوری حرف‌های رامتین، پلک‌هام رو روی هم فشار دادم.

پس منظورش از کسی که ممکنه ازش خوشم بیاد، این یابو بود.

چه دلگرم‌کننده.

لبخند مصنوعی‌ای زدم و با تردید دستش رو فشردم.

- منم آریام. پسرخونده‌ی خانواده‌ی دارا.

سرش رو تکون داد و دستش رو پس کشید. دوباره هر دو دستش رو توی جیب‌های کت چرمی مشکی‌ش فرو برد.

- پس تو همون پسری هستی که مامانم گفت دایی به پسرخوندگی گرفته.

چشم‌هاش رو ریز کرد و چند ثانیه براندازم کرد.

http://www.98ia-shop.ir

- راستش اصلا بهت نمی‌آد آدم علافی باشی.

علاف؟ هه. پس این اسمی بود که پشت سرم گذاشته بودن.

بی‌خیال از کنارش رد شدم و به سمت زنگ در رفتم.

اما هوراد هم پا به پام راه افتاد.

با این حال...

نگاهی از گوشه‌ی چشم بهش انداختم.

- آدم ترسویی به نظر می‌آی.

انگشتم رو روی زنگ فشار دادم.

- تو از پشت توی تاریکی دست گذاشتی رو شونه‌م، بعد من ترسوام؟

خنده‌ی بلندش توی کوچه پیچید.

همون خنده‌ی اعصاب‌خردکنی که آدم رو وسوسه می‌کرد یه آجر سمتش پرت کنه.

- به هر حال، اونی که باید بترسه، می‌ترسه.

ابرویی بالا انداختم.

فاز ارسطو هم داره برای خودش.

خواستم جوابش رو بدم که صدای عجول رامتین از آیفون بلند شد:

وایسا! اومدم در رو باز کنم!

و بلافاصله ارتباط قطع شد.

دست‌های یخ‌زده‌م رو توی جیب هودی فرو بردم و به در خیره شدم.

احتمالا بابت دیر رسیدنم حسابی غر شنیده بودم.

و با شناختی که از خانواده‌ی دارا داشتم، این تازه اول شب بود.

بعد از چند دقیقه، در حیاط باز شد و رامتین با قیافه‌ای درب‌و داغون از پشتش بیرون اومد.

مچم رو گرفت و کشیدم داخل.

انگار اصلا هوراد رو ندیده بود.

http://www.98ia-shop.ir

آروم دستی توی موهاش کشید و بدون حتی یه سلام گفت: مگه جریمه‌ات ساعت شش تموم نمی‌شد؟ این چهل دقیقه کجا بودی خیر سرت؟

- تو راه بودم.

اخم‌هاش بیشتر تو هم رفت.

- اینقدر طول می‌کشه یعنی؟ وای خدا... منیژه هنوز درست نرسیده اعصابمو خورد کرده.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم.

نه، واقعا متوجه هوراد نشده بود.

- چه خبرا پسر دایی؟ خیلی وقته ندیدمت.

رامتین همون‌جا خشک شد.

بعد خیلی آروم برگشت سمت صدا.

منم سریع خنده‌ای که داشت می‌اومد رو قورت دادم.

رامتین یه خنده‌ی زورکی کرد.

- هوراد... اه... ندیدمت.

هوراد با یه نیشخند گشاد چند قدم جلو اومد.

- آره دیگه. داداش جدید پیدا کردی، ما رو فراموش می‌کنی.

رامتین پوفی کرد و دو دستش رو باز کرد.

- آره دیگه، مامانت دیوونه‌مون کرده.

بعد هوراد رو بغل کرد.

هوراد که از بغلش جدا شد، با خونسردی گفت: واسه همین یکی جدید گیر آوردین؟

رامتین ابرویی بالا انداخت.

- چیکار می‌شه کرد؟

بعد با شیطنت اضافه کرد: هنوزم عادت قدیمی‌تو ترک نکردی که نفر آخر نرسی؟

هوراد دستش رو روی سینه‌اش گذاشت.

- خودت می‌دونی. من به این زنده‌ام آقا.

رامتین خندید و بعد به سمتم اشاره کرد.

- آریا، این پسر عمه‌مه. همون که گفتم احتمالا خوشت میاد.

پوزخند زدم.

- آره، قبل از معرفی رسمی مشرف دیدارشون شدیم.

هوراد خندید.

- نکنه هنوز از اون قضیه ناراحتی؟

- کدوم قضیه؟

- همون که از پشت گرفتمت.

دست به سینه شدم.

- فکر کنم همین سی ثانیه پیش بود.

http://www.98ia-shop.ir

- خب گذشته دیگه.

- تعریف جالبی از گذشته داری.

رامتین نگاهش رو بین من و هوراد چرخوند.

- می‌شه یکی به من بگه چی شده؟

همون موقع صدای خانم دارا از داخل خونه بلند شد.

- رامتین پسرم؟ چی شد؟ آریا اومد؟

سرم رو بلند کردم.

- سلام خاله جون، آره من اینجام.

لبخند مهربونی زد.

- پس زودتر بیاین بالا. مهمونا منتظرن.

بعد هم برگشت داخل.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و کوله‌م رو از روی شونه پایین آوردم.

- من برم یه دستی به سر و صورتم بکشم، الان میام. شما برین.

هوراد سریع گفت: نه دیگه. با هم می‌ریم.

چشم‌هام رو ریز کردم.

این چه مرگشه؟

قبل از اینکه چیزی بگم، رامتین انگار فکرم رو خوند.

- هوراد توی خونواده محبوبیت خاصی نداره. واسه همین گفتم شما دوتا زود با هم جور می‌شین.

ابروهای هوراد رفت بالا.

- یعنی هیچی راجع به من بهش نگفتی؟

رامتین پشت گوشش رو خاروند.

- آریا لنگه‌ی خودته. زیاد راجع به آدما سوال نمی‌پرسه. منم چیزی نگفتم.

پلکی زدم.

- خب خیلی خوب. حالا اینجا وایسین من برم حاضر شم.

و قبل از اینکه هوراد دوباره مخالفتی بکنه، راه افتادم سمت اتاقم.

از بین درخت‌های بی‌برگ رد شدم و در اتاق رو باز کردم.

همون لحظه بوی آشنای چوب نمناک پیچید توی دماغم. بی‌اختیار لبخند زدم.

اتاقم چیز خاصی نداشت. یه اتاق شونزده متری. یه سرویس کوچیک. یه تخت کنار پنجره. یه میز کامپیوتر که بین دو تا کتابخونه‌ی شلوغ گیر افتاده بود. یه کمد لباس. یه آینه قدی.

ساده بود. ولی مال خودم بود. و مهم‌تر از اون... امن بود.

کوله‌م رو گوشه‌ی اتاق پرت کردم و جلوی آینه ایستادم.

رنگم پریده بود. زیر چشم‌هام هم تعریفی نداشت.

لبخند کم‌رنگی زدم.

اما خیلی زود تصویر اون جسد برگشت.

اون پوست سوخته.

اون حفره‌های خالی.

اون بوی لعنتی.

چشم‌هام رو بستم و سرم رو تکون دادم.

- بیخیال شو آریا...

چند مشت آب زدم به صورتم.

بعد یه شلوار قهوه‌ای و تی‌شرت قهوه‌ای پوشیدم که حداقل با موها و چشم‌هام ست می‌شد.

بطری عطر رو برداشتم و طبق معمول نصفش رو روی خودم خالی کردم. بوی چوب نمناک فوری توی اتاق پخش شد. خیلی بهتر.

نگاهم به قرص‌های کافئین کنار کامپیوتر افتاد. چند ثانیه دودل موندم. بعد شونه‌ای بالا انداختم. امشب قراره با فامیل‌های دارا سر کنم. یه دونه حقم بود.

یکی از قرص‌ها رو بیرون کشیدم و انداختم بالا. گوشیم رو از روی میز برداشتم و بدون اینکه به عقب نگاه کنم، از اتاق زدم بیرون.

رامتین جلوتر از من و هوراد از پله‌های سنگی بالا می‌رفت.

هوراد دو تا پله رو یکی کرد و خودش رو بهم رسوند.

- هی آریا...

سرم رو سمتش چرخوندم.

- دقت کن با هم بریم تو. سوتی ندی ها.

پوزخند زدم.

- اینا که همه دایی و خاله‌ی خودتن. چرا انقدر استرس داری؟

نفسی کشید و با کلافگی بیرون داد.

- واسه فضولی.

- فضولی؟

- تو ده سال پیش اینجا نبودی ببینی چه خبره. نصفشون ازم متنفر بودن.

خنده‌ای کردم.

- نصفشون؟

- خب شاید بیشتر از نصفشون.

سرم رو تکون دادم.

راستش دلم می‌خواست بدونم این یارو چه غلطی کرده که کل خاندان علیهش جبهه گرفتن. ولی از یه طرفم ترجیح می‌دادم زودتر برسم داخل. خودم همین الانشم زیادی دیر کرده بودم.

با رسیدن به در، نفسی عمیق کشیدم.

خستگی مثل سرب توی پاهام نشسته بود و معده‌م هم از چند ساعت پیش داشت علیه حقوق بشر اعتراض می‌کرد.

رامتین در رو باز کرد. همزمان صدای جیغ بچه‌ها و بوی قرمه‌سبزی ریخت توی صورتم. نیشم باز شد.

خدایا... اصلا یادم رفته بود چقدر گرسنمه. اما همین که پام رو داخل گذاشتم، لبخندم یخ زد. فقط مونده بود همسایه‌ها رو هم دعوت کنن. کل خاندان دارا اونجا بودن. سهراب و پسرها جلوی تلویزیون لم داده بودن. عمه‌ها طبق معمول مقر فرماندهی رو تصرف کرده بودن. مامان رامتین هم گوشه‌ای نشسته بود و داشت اوضاع رو مدیریت می‌کرد.

98ia-shop.ir

هوراد زیر لب گفت: هیچ‌چی عوض نشده.

همون لحظه عمه منیژه از جاش پرید.

- وای هوراد! رسیدی بالاخره؟

هوراد لبخند زد و رفت سمتش.

بعدش هم نوبت سلام و احوالپرسی با بقیه رسید.

و من... مثل یه تیر چراغ برق وسط پذیرایی وایساده بودم.

رامتین از اون طرف اتاق با چشم و ابرو اشاره می‌کرد. برو دیگه.

آب دهنم رو قورت دادم و رفتم یه دور سلام و دست دادن حداقلی انجام دادم. در حدی که بعدا نگن پسره تربیت نداره. بعد سریع برگشتم و کنار رامتین نشستم.

چند ثانیه بعد هوراد هم تمام تعارف‌ها و خوش‌وبش‌های اجباری رو رد کرد و اومد کنارمون نشست.

و بعد...

سکوت.

یه سکوت سنگین و عجیب.

فکر نمی‌کردم این جمعیت اصلا بلد باشن ساکت بشینن. تنها صدایی که می‌اومد، صدای سیب خوردن عمه فهیمه بود.

معذب به نقش‌های فرش زل زده بودم. زیرچشمی نگاهی به بغل دستم انداختم. هوراد یه پاش رو دراز کرده بود و انگار روحش کیلومترها از اینجا فاصله داشت.

اون طرف‌تر رامتین لب‌هاش رو گاز می‌گرفت که نخنده. نمی‌دونستم دقیقا کجای این وضعیت خنده‌دار بود.

بالاخره آقای دارا سکوت رو شکست.

- خب هوراد جان... به سلامتی موندگار شدی دیگه توی مورکالیا؟

هوراد نگاهش رو از سقف گرفت.

- اگه خدا بخواد، یه مدتی آره.

اشکان سر تکون داد.

- به سلامتی.

قبل از اینکه سکوت دوباره برگرده، سهراب وارد عمل شد.

- خب حالا بگو ببینیم این ده سال کجا بودی؟

http://www.98ia-shop.ir

لبخند آرومی روی صورت هوراد نشست.

- مشغول بودم دایی جان.

سهراب قانع نشد.

- بعد از فوت بابات رفتی و غیب شدی. منیژه هم که هیچی نمی‌گفت.

پوزخند هوراد پررنگ‌تر شد.

- مادر اگه صلاح بدونن می‌گن.

منیژه سریع پرید وسط.

- مشغول درس و دانشگاه بوده دیگه.

سهراب ابرویی بالا انداخت.

- خب چی می‌خوندی؟

هوراد مستقیم توی چشم‌هاش نگاه کرد.

- دوست دارم سوپرایز بمونه.

http://www.98ia-shop.ir

چند ثانیه سکوت برقرار شد. بعد مسعود زد روی پای سهراب.

- ولش کن داداش.

خندید.

- بعد ده سال برگشته. نذار دوباره فرار کنه.

چند نفر خندیدن.

حتی خودم هم لبخند زدم. اما اون لبخند زیاد دوام نیاورد. چون عمه فهیمه سرش رو سمت من چرخوند.

- تو چه خبر آریا؟ شنیدم تنبیه شدی.

آهان. بالاخره رسیدیم به بخش مورد علاقه‌ی برنامه. نوبت بازجویی من.

لبخند مودبانه‌ای زدم.

- سلامت باشین عمه جان. آره، یه مقدار توی مدرسه مشکل پیش اومده.

سهراب فورا پرید وسط.

http://www.98ia-shop.ir

- مگه باهوش نبودی تو؟

دهنم رو باز کردم جواب بدم که رامتین زودتر گفت: مشکل آریا اینه که بعضی وقتا یه ذره بیش از حد باهوشه.

نگاهی بهش انداختم.

خائن.

اما قبل از اینکه بحث ادامه پیدا کنه، پدر رامتین گفت: شما سه تا پاشین برین تو آشپزخونه کمک بچه‌ها.

نیشم تا بناگوش باز شد.

فرشته نجات. بدون اینکه فرصت پشیمون شدن بهش بدم، از جام بلند شدم. امروز به اندازه کافی جواب میرزایی رو داده بودم. واقعا دیگه انرژی نداشتم جواب این اوباش رو هم بدم.

صدای خنده‌ها و حرف‌های توی آشپزخونه از همینجا می‌اومد. دم در مکث کردم. مچ دستم هنوز یه جورایی می‌سوخت و افکارم مثل یه کلاف گره‌خورده توی سرم چرخ می‌خوردن.

نفسی کشیدم.

برو تو. نهایتش چند نفر فامیلن. قرار نیست از سایه‌های چشم طلایی ترسناک‌تر باشن.

بعد در رو هل دادم و وارد شدم. همون لحظه هشت جفت چشم برگشتن سمتم. دور غذا هم نبودن. روی سرامیک‌های مشکی کف آشپزخونه ولو شده بودن و جرئت حقیقت بازی می‌کردن.

ایلیا دست‌هاش رو به هم کوبید.

- به‌به! بالاخره آریا رسید.

درست همون موقع رامتین و هوراد پشت سرم وارد شدن.

قبل از اینکه مجبور بشم با تک‌تک این جماعت سلام و احوالپرسی اختصاصی داشته باشم، یه سلام دسته‌جمعی انداختم وسط و مستقیم رفتم سمت میز چهار نفره.

خودم رو روی صندلی رها کردم.

خدایا...

اصلا یادم رفته بود چقدر خسته‌ام.

هوراد یه ابرو بالا انداخت. اون لبخند کج و معوج مخصوص خودش هم روی صورتش ظاهر شد.

- می‌بینم هنوز جمع‌تون مثل گذشته داغه.

بعد سرش رو جلو آورد.

- بگین ببینم این بار کی رو سوسک‌خور کردین؟

آرنیک که طبق معمول نصف بقیه قد داشت و موهاش از بس روشن بود نزدیک بود سفید به حساب بیاد، یه سکه بالا انداخت.

- نمی‌دونم... ولی با دیدن تو کنار رامتین و آریا حس می‌کنم باید این افتخار رو به رزیتا بدیم.

رزیتا همزمان با فرود سکه، مشت محکمی کوبید تو بازوش.

- اه! وقتی هورادو می‌بینی واقعا حال به هم زن می‌شی.

آرنیک خیلی مظلوم گفت: من که چیزی نگفتم.

رزیتا چشم‌هاش رو چرخوند. قبل از اینکه دعوا شکل بگیره، رامتین وارد شد.

- رزیتا تو نگران نباش. اگه کسی خواست اذیتت کنه آریا رو می‌ندازم جلو.

و بعد خیلی خونسرد رفت سمت یخچال. رزیتا هم که انگار همین یه جمله براش کافی بود، فورا آروم شد. برق رضایت توی چشم‌هاش دیده می‌شد.

خواهر و برادرها موجودات عجیبی هستن.

هوراد کنار بقیه روی زمین نشست و شروع کرد با فامیل‌ها خوش و بش کردن. منم همونجا نشسته بودم و نگاهشون می‌کردم.

چند ثانیه بعد یه بطری آب پروازکنان اومد سمتم. به زور گرفتمش.

رامتین گفت: بگیر بخور. الان از تشنگی می‌میری.

بعد روی صندلی روبه‌روم نشست.

در بطری رو باز کردم. سرمای آب توی دستم پیچید. انگار یکی کولر روشن کرده باشه. بطری رو بالا آوردم و یه جرعه خوردم. همون لحظه تصویر اون سایه دوباره از گوشه ذهنم بیرون خزید. دو چشم طلایی.

اون پیام.

اون جسد.

سرمایی خیلی بدتر از آب از ستون فقراتم بالا رفت.

بطری رو آروم روی میز گذاشتم.

چند ثانیه فقط بهش خیره موندم.

«وارد مارپیچ شدن ساده‌ست...»

پلک زدم.

«خارج شدن غیرممکنه...»

اگه اون جسد لعنتی و سوزش مچ دستم نبود، راحت می‌گفتم یکی خواسته سرکارم بذاره. اما الان...

صدای رامتین مثل سنگ خورد وسط شیشه افکارم.

- خوبی آریا؟

سرم رو بلند کردم.

نگاهش نگران بود.

- آره... فقط خسته‌ام.

ابرویی بالا انداخت.

- حالا میرزایی خواست براش چی درست کنی؟

- دنبال یه کارگر رایگان می‌گشت که نمونه گرافیت براش بسازه.

یه جرعه آب خورد.

- یعنی می‌خوای بگی نصیحتت نکرد؟

یه نگاه معنی‌دار بهش انداختم.

- یعنی به نظر تو معلما به چیزی غیر از نصیحت زنده‌ان؟

خنده‌ش رو خورد.

- آرادین امروز یه بند احوالتو می‌پرسید.

اخم کردم.

- چرا؟

- مثل اینکه انتظار داشته با دیدن جسد یا کابوس ببینی یا از حال بری یا یه چیزی.

مکث کرد.

- البته از حال رفتی.

چشم‌هام رو ریز کردم.

- خفه شو.

رامتین خندید.

کمی جلو خم شدم.

- راستی...

صدام رو پایین آوردم.

- اینا چیزی درباره جسد می‌دونن؟

لبخندش کش اومد.

یه برق شیطنت هم توی چشم‌هاش ظاهر شد.

- اتفاقا تا قبل از اومدنت مشغول تعریف کردنش بودم.

- چی گفتی؟

به پشتی صندلی تکیه داد.

- خب ببین...

اما قبل از اینکه ادامه بده، صدای خانم دارا از چارچوب در بلند شد.

- ما داریم توی هال از گرسنگی می‌میریم، اون وقت شما اینجا نشستین بازی می‌کنین؟

همه برگشتن سمت در.

با اون پیراهن زرد بلند و موهای جمع شده بالای سرش، بیشتر شبیه یه شخصیت کارتونی عصبانی بود تا یه مادر خشمگین.

باراد فورا انگشتش رو سمت رامتین گرفت.

- رامتین گفت هنوز زوده. بذار سماق بمکن.

برای چند ثانیه سکوت شد. بعد چند نفر خندیدن. منم به زور خنده‌ام رو نگه داشتم. مشخص بود تازه این اصطلاح رو یاد گرفته.

رامتین با قیافه‌ای که انگار بهش خیانت شده باشه بین باراد و مادرش نگاه می‌کرد.

قبل از اینکه شروع به دفاع از خودش کنه گفتم: الان غذا رو میاریم خاله جون. شما برین استراحت کنین.

خانم دارا چند ثانیه با چشم‌های ریز شده بهمون نگاه کرد.

بعد زیر لب چیزی غر زد و رفت.

همین که از در خارج شد، صدای آترینا بلند شد.

- پاچه‌خوار.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم.

نه حوصله‌شو داشتم.

نه انرژی‌شو.

رو به رامتین گفتم: زودباش اینا رو جمع کن. قبل از اینکه خاله واقعا جنازه‌ت کنه.

رامتین از جاش بلند شد .منم پشت سرش بلند شدم. امروز به اندازه کافی جواب میرزایی رو داده بودم. دیگه واقعا توان سر و کله زدن با این جماعت رو نداشتم.

***

توی حیاط به تنه‌ی زبر درخت تکیه داده بودم.

هوا سرد بود و باد بوی پرتقال و انار رو این طرف و اون طرف می‌برد.

بالاخره بعد از نیمه‌شب این جماعت تصمیم گرفتن رفع زحمت کنن. البته اگه ولشون می‌کردی، احتمالا تا فردا صبح هم همون‌جا می‌نشستن و درباره چیزایی حرف می‌زدن که هیچ‌کس اهمیت نمی‌داد. هرچند هوراد و منیژه هنوز نرفته بودن. قرار بود امشب خونه‌ی اشکان بمونن. راستش حدس می‌زدم دلیلش این باشه که اشکان تنها کسیه که کمتر از بقیه درباره گذشته هوراد فضولی می‌کنه. برخلاف من. من رسما به مرحله‌ای رسیده بودم که دلم می‌خواست یقه هوراد رو بگیرم و بگم: برادر من، بگو این ده سال کدوم گوری بودی!

صدای بسته شدن در باعث شد صاف بایستم. کمرم تیر کشید. پلک‌هام سنگین شده بودن و پاهام هر لحظه تهدید می‌کردن که از بدنم استعفا بدن. چهل و هشت ساعت گذشته رو جمع می‌زدی، شاید سه ساعت خوابیده بودم. با این حال خوابم نمی‌اومد. احتمالا اون قرص کافئین ایده درخشانی نبوده.

اشکان جلو اومد.

- خب خواهر، اتاق رامتین برای تو و هوراد.

بعد به من نگاه کرد.

- رامتین هم میاد پیش آریا بخوابه. مشکلی که نداره؟

منیژه یه ابرو بالا انداخت و پوزخند زد. انگار فکر می‌کرد تاریکی مخفیش کرده. یا شاید هم عمدا می‌خواست ببینمش.

بی‌توجه لبخند زدم.

- نه عمو جان، مشکلی نیست.

همون موقع هوراد از تاریکی بیرون اومد. نور زرد خونه نصف صورتش رو روشن کرده بود.

- منم اگه اشکالی نداره پیش رامتین و آریا می‌مونم دایی.

اشکان چند ثانیه نگاهش کرد.

- سه نفری اذیت نمی‌شین؟

قبل از اینکه من چیزی بگم، رامتین دست هوراد رو گرفت.

- نه بابا، اذیت نمی‌شیم.

و همزمان کشون کشون بردش سمت اتاق.

لبخندی زدم. واضح بود این دوتا زمانی خیلی به هم نزدیک بودن. حتی شنیده بودم توی این ده سال فقط رامتین می‌دونسته هوراد کجاست. و طبق معمول هیچ‌چیز هم به کسی نگفته بود.

صدای اشکان منو از فکر بیرون کشید.

- مایه مزاحمتت شدن آریا.

http://www.98ia-shop.ir

دستم رو توی هوا تکون دادم.

- چه حرفیه عمو جان.

اشکان سری تکون داد.

تا خواست به سمت بالا بره، نگاهش سمت رزیتا چرخید که جلوم ایستاد.

- به رامتین بگو امیدوارم اصلا بهش خوش نگذره.

بعد رو به پدرش گفت: چرا دوست رامتین می‌تونه پیشش بمونه ولی نیلا نمی‌تونه؟

اشکان آهی کشید.

- بیا بالا بابا. نیلا هم یه روز دیگه میاد.

رزیتا با قیافه‌ای که انگار بزرگ‌ترین ظلم تاریخ بهش شده باشه، راه افتاد.

صدای کوبیدن کفش‌هاش روی پله‌ها تا چند ثانیه بعد هم شنیده می‌شد.

http://www.98ia-shop.ir

بالاخره حیاط خالی شد.

اشکان برگشت سمتم.

- تو هم برو داخل آریا. هوا سرده.

- چشم. شب بخیر.

رفت و من چند ثانیه همون‌جا ایستادم. بعد راه افتادم سمت اتاق. در نیمه‌باز بود. ابرویی بالا انداختم. در رو هل دادم. کفش‌هام رو کنار جاکفشی گذاشتم و قدم گذاشتم داخل. همون لحظه بوی سیگار کوبیده شد توی صورتم.

- یا خدا...

هوراد و رامتین کنار پنجره نشسته بودن. هر کدوم یه سیگار دستشون بود. سه تا نوشابه هم جلوشون ردیف شده بود. البته امیدوار بودم واقعا نوشابه باشه. چون با این دوتا هیچ‌چیز بعید نبود.

پوزخندی زدم و خودم رو روی صندلی گیمینگ انداختم. کمرم همون لحظه ازم تشکر کرد.

هوراد نگاهی از زیر چشم بهم انداخت. بعد جعبه سیگارش رو سمتم گرفت.

- می‌کشی؟

- نه ممنون.

ابروش بالا رفت.

- خودت ضرر می‌کنی.

رامتین پک عمیقی زد.

- می‌دونی الان اگه مامانت بیاد پایین چی میگه؟

هوراد جواب نداد.

رامتین ادامه داد: میگه رامتین پسر چهارشونه منو سیگاری کرد.

یه لحظه مکث کرد.

- نمیگه خود آقازاده از قبل دودکش متحرک بوده.

هوراد شونه‌ای بالا انداخت.

- منیژه پایین نمیاد.

بعد خیلی راحت اضافه کرد: اصولا چشم دیدن منو نداره. فقط جلوی شما خودشو کنترل می‌کنه.

رامتین سیگارش رو از پنجره پرت کرد بیرون. بعد فوری برگشت سمتش.

- حالا جدی... دقیقا بین تو و هومن و خاله چی شده؟

گوش‌هام خودکار تیز شد.

بالاخره...

اما هوراد حتی نگاهش هم نکرد. در عوض برگشت سمت من.

- اون جسده که دیدی چطور بود آریا؟

پلک زدم.

چی؟ از بین تمام سؤال‌های دنیا اینو انتخاب کرده بود؟ از کجا اصلا فهمیده بود؟

قبل از اینکه چیزی بگم، رامتین با ناامیدی سرش رو به پشتی تخت کوبید.

- خودتو به نشنیدن بزن.

هوراد بی‌توجه سیگارش رو خاموش کرد.

- خب؟

نفسم رو بیرون دادم.

- مثل بقیه جسدا.

- یعنی؟

- یعنی مرده بود.

کلافه سری تکون داد.

- نه بابا. منظورم اینه که چه حسی داشتی؟

http://www.98ia-shop.ir

چند ثانیه بهش خیره شدم.

بعد شونه‌ای بالا انداختم.

- نمی‌دونم.

دروغ بود.

خوبم می‌دونستم.

ترسیده بودم.

خیلی هم ترسیده بودم.

اما قرار نبود به این یارو بگم.

هوراد نیشخند زد.

- با توجه به اینکه فرار کردی و بعدشم غش کردی، حدس می‌زنم یه کم ترسیده باشی.

رامتین یهو زد زیر خنده.

اونقدر شدید که آب دهنش پرید توی حلقش و شروع کرد به سرفه.

نگاهش کردم.

- مواظب باش از خنده خفه نشی.

بین سرفه‌ها گفت: یاد قیافه‌ات افتادم تو مدرسه.

دوباره خندید.

- خیلی خز بود.

لبخند کوچیکی زدم. از جام بلند شدم. چراغ اتاق رو خاموش کردم.

- بگیر بتمرگ تا بیشتر خفه نشدی.

بعد به هوراد نگاه کردم.

- تو هم امیدوارم خوب بخوابی.

هوراد پوزخند زد.

- لازم نیست اینقدر باهام رسمی باشی.

مکثی کرد.

- من منیژه نیستم.

چیزی نگفتم. رفتم سمت تخت و خودم رو روی تشک انداختم. پتو هنوز گرم بود. از اون گرماهایی که آدم رو به زور نگه می‌داره. صدای آروم حرف زدن رامتین و هوراد توی اتاق می‌پیچید. اما ذهنم جای دیگه‌ای بود.

روی یه جسد سوخته.

روی یه پیام عجیب.

روی یه مارپیچ.

و روی این سؤال که چرا هوراد بیشتر از هر آدم دیگه‌ای به اون جسد اهمیت می‌داد.

آخرین چیزی که یادم میاد، صدای مبهم حرف زدن اون دو نفر بود. بعد همه‌چیز توی تاریکی فرو رفت.

***

روی نیمکت فلزی سرد نشسته بودم و برای هزارمین بار به پیام دیروز زل زده بودم.

خبر جسد و غش کردن افتخارآمیز من، توی مدرسه از سرعت نور هم سریع‌تر پخش شده بود. برای همین خیلی راحت می‌تونست کار یکی از همین بیکارهای مدرسه باشه که دلش خواسته منو بترسونه.

اما نمی‌دونستم چرا دلم قبول نمی‌کرد. حتی اگه پیام الکی بود... اون سوزش روی مچم الکی نبود. اون دو تا تیله‌ی طلایی هم الکی نبودن.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و گوشی رو توی جیبم فرو کردم.

صبح زود، قبل از این‌که دوباره مجبور بشم قیافه‌ی منیژه رو ببینم، از خونه زده بودم بیرون. حتی منتظر رامتین هم نموندم.

هوراد هم وقتی بیدار شدم غیبش زده بود.

احتمالا بیشتر از من از دیدن مادرش متنفر بود.

با دیدن آرادین، بی‌اختیار لبخندی روی صورتم نشست.

مثل همیشه موهاش رو دم‌اسبی بسته بود و چتری‌هاش روی صورتش ریخته بود. برعکس بیشتر دخترها هم هیکل درشت‌تر و عضلانی‌تری داشت.

همین که منو دید، شیرکاکائوی اضافه‌ای که دستش بود بالا گرفت.

نسخه‌ی آرادینی سلام.

خودم رو جمع‌وجور کردم.

- صبح بخیر.

شیرکاکائو و دونات رو انداخت توی بغلم و کنارم نشست.

- شک ندارم دوباره بدون صبحونه زدی بیرون.

چشمکی زدم.

- خوب منو می‌شناسی، گوریل خانم.

آهی کشید.

- می‌دونی چیه آریا؟ دیگه حرفات اثر سابق رو نداره.

جرعه‌ای از شیرکاکائوش خورد.

- از یه نر بی‌دم بیشتر از این انتظار ندارم.

ابروم بالا رفت.

- نر بی‌دم، هان؟

لب‌هاش رو جمع کرد.

- شاید یه کلمه‌شو حذف کردم.

خنده‌م گرفت. به پشتی نیمکت تکیه دادم.

- اوا نیومده؟

- منتظر رامتینه.

سرم چرخید سمتش.

- واقعا؟

- من می‌دونم اوا از رامتین خوشش میاد، رامتینم از اوا خوشش میاد. فقط نمی‌دونم این دو تا دقیقا منتظر چی‌ان.

نیشم باز شد.

- شاید زمانش رسیده...

چشم‌هام رو ریز کردم.

- پنگوئن.

خنده‌ش رو قورت داد و مشت محکمی زد توی بازوم.

- اه!

بازوم رو مالیدم.

- دیدی هنوز دارمش؟

جوابم رو نداد و اخم‌کنان به سمت در مدرسه نگاه کرد.

همون موقع راینو وارد حیاط شد.

همون پیراهن سبز همیشگی. همون شلوار لی همیشگی. من واقعا شک داشتم این بشر لباس دیگه‌ای توی کمدش داشته باشه.

بدون سلام خودش رو کنارم روی نیمکت پرت کرد و دوناتم رو برداشت.

- وای خدا... داشتم از گرسنگی می‌مردم.

چشم دوختم به دونات بیچاره‌م.

- یه وقت خودتو با اون شکلاتا خفه نکنی خرس.

از زیر چشم نگاهم کرد.

- می‌دونی آریا؟ یه روز کنترل خودمو از دست می‌دم و لهت می‌کنم.

- فقط دوناتمو نخور.

بی‌تفاوت یه گاز بزرگ زد.

- من که می‌دونم آرادین اینو برای تو خریده. واسه چی زور می‌زنی؟

- مگه تو دیروز در حال احتضار نبودی؟ واسه چی اومدی اوقاتمو زهرمار کنی؟

- ناخوش بودم.

شونه‌ای بالا انداخت.

- اونم به خاطر این بود که شب قبلش رفتم جنازه‌ی جنابعالی رو از کنار جنازه‌ی واقعی جمع کردم.

لبم رو گاز گرفتم. قبل از این‌که جواب بدم، آرادین دستش رو بالا آورد.

- می‌شه دوتایی اول صبحی کمتر پارس کنین؟

بعد یه دونات دیگه از کوله‌ی قرمزش درآورد.

- بیا. اینو بخور و ساکت شو.

فورا گرفتمش.

- اینو باید زودتر می‌گفتی.

جلدش رو باز کردم و یه گاز بزرگ زدم.

خدایا...

تقریبا می‌تونستم روحمو ببینم که از خوشحالی دست تکون می‌ده.

چند دقیقه بعد سکوت بینمون نشست.

باد بین شاخه‌های درخت‌ها می‌پیچید. حیاط هنوز کامل شلوغ نشده بود. همون موقع صدای پیام گوشیم بلند شد.

بدنم یخ کرد. لبخند از روی صورتم محو شد. آروم دست بردم توی جیبم.

شماره ناشناس.

دوباره.

قلبم محکم توی سینه‌م کوبید.

پیام رو باز کردم.

«هیچ نوری نمی‌تونه تاریکی رو از بین ببره و من سایه‌ای‌ام که در تاریکی شعله‌ور می‌شه...»

همون شماره.

دقیقا همون شماره‌ی دیروز.

http://www.98ia-shop.ir

پلک زدم.

یه بار.

دو بار.

سه بار.

حتما یه مریض روانیه که حوصله‌ش سر رفته. همینه.

اما دلم قبول نمی‌کرد. اصلا قبول نمی‌کرد. انگشت‌هام دور گوشی سفت‌تر شدن. همون لحظه بوی تند و سنگینی توی هوا پیچید. بی‌مقدمه. انگار چیزی سوخته باشه. یا پوسیده باشه. نفسم گیر کرد. حس کردم یکی نگاهم می‌کنه.

نه...

یکی نه.

ده‌ها نفر.

صدها نفر.

http://www.98ia-shop.ir

انگار از هر طرف چشم‌هایی دوخته شده بودن بهم.

خون توی شقیقه‌هام می‌کوبید.

تند.

بی‌رحم.

سرم رو بالا کشیدم. اطرافم رو نگاه کردم.

حیاط.

درخت‌ها.

دانش‌آموزها.

ساختمون مدرسه.

هیچی نبود.

هیچی.

- آریا؟

صدای راینو مثل سیلی خورد توی صورتم.

همه‌چیز قطع شد.

بو از بین رفت.

فشار نگاه‌ها ناپدید شد.

انگار اصلا وجود نداشتن.

راینو اخم کرده بود.

- کجا رو نگاه می‌کنی؟

آب دهنم رو قورت دادم.

گوشی هنوز توی دستم بود.

خواستم چیزی بگم که صدای شاد اوا از پشت سرمون بلند شد.

- صبح همگی بخیر!

نگاه راینو روی گوشی من افتاد. غریزی صفحه رو خاموش کردم و انداختمش توی جیبم. چشم‌هاش ریز شد. واضح بود متوجه شده. اما قبل از این‌که چیزی بپرسه، اوا بلندتر گفت: گفتم صبح‌تون بخیر!

این بار همگی برگشتیم سمتش.

اوا کنار رامتین ایستاده بود. همون بلوز و دامن همیشگی که باعث می‌شد چشم‌های گربه‌ای‌ش بیشتر به چشم بیاد.

آرادین نی شیرکاکائوش رو درآورد.

- صبح بخیر.

اوا دست‌هاش رو توی سینه‌اش جمع کرد و با ذوق گفت: وای، باورتون نمی‌شه امروز چه خبری شنیدم!

راینو بی‌حوصله پایی روی پا انداخت.

- راهکاری برای تغییر صدا؟

خنده‌م رو قورت دادم.

- شایدم برای تغییر شخصیت.

نگاهم رفت سمت رامتین.

بیچاره لب‌هاش رو اون‌قدر روی هم فشار داده بود که انگار می‌خواست با اراده‌ی خالص خودش ما رو خفه کنه. صورتش هم کم‌کم داشت همرنگ لبو می‌شد.

اوا چشم‌هاش رو گشاد کرد.

- رامتین!

رامتین سریع دستش رو روی دهنش گذاشت.

- بعدا حسابتون رو می‌رسم.

از وقتی گرفتار اوا شده بود، دیگه توی مسخره کردنش با ما همکاری نمی‌کرد. البته ما هم به جاش بیشتر اذیتش می‌کردیم.

اوا کنار آرادین نشست.

- قراره نقش اصلی رومئو و ژولیت رو بازی کنم.

آرادین بدون اینکه حتی نگاهش کنه گفت: خب معلومه. مگه گزینه‌ی دیگه‌ای هم وجود داشت؟

اوا با رضایت سر تکون داد.

نفسم رو بیرون دادم و به ساعت نگاه کردم.

نزدیک هشت بود. هم فیزیک داشتم، هم حوصله‌ی شنیدن نیم ساعت تعریف از خود اوا رو نداشتم.

از روی نیمکت بلند شدم.

- من برم. الان کلاس شروع می‌شه.

رامتین فورا جای من ولو شد.

- ما تازه رسیدیم.

کوله‌م رو روی دوشم انداختم.

- واسه همینه که دارم می‌رم.

http://www.98ia-shop.ir

چشم‌هاش رو ریز کرد.

- برو، شاید خدا خواست یه جسد دیگه هم گیرت اومد.

یه لحظه اون پیام توی ذهنم جرقه زد.

«هیچ نوری نمی‌تونه تاریکی رو از بین ببره...»

یه لرز کوتاه از ستون فقراتم بالا رفت، اما فقط پوزخند زدم.

- ایشالا نصیب خودت بشه.

و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم، راه افتادم.

باد سرد پاییزی لای موهام می‌پیچید. بوی بارون توی هوا پخش بود و صدای سال‌اولی‌ها کل حیاط رو برداشته بود.

همین‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفتم، دوباره گوشیم رو درآوردم.

دو تا پیام. دو متن متفاوت. یه شماره.

لبم رو به دندون گرفتم.

کی هستی؟

اگه پشت این قضیه واقعا یه آدم نشسته بود، پیداش می‌کردم. اما ته دلم چیزی مدام زمزمه می‌کرد که موضوع به این سادگی نیست.

گوشی رو توی جیبم انداختم. فعلا وقتش نبود. همین که وارد راهرو شدم، محکم به چیزی خوردم. درد توی شونه‌ام پیچید. همزمان صدای برخورد کسی با زمین توی راهرو خالی پیچید.

- اوه.

چند قدم عقب رفتم و شونه‌م رو مالیدم.

پسر لاغری روی زمین افتاده بود. لاغر نه... تقریبا استخون خالی. دو دستش روی زمین بود و نفس‌هاش تند بالا و پایین می‌رفت. انگار از برخورد من نترسیده بود، از چیز دیگه‌ای می‌ترسید.

خم شدم کنارش.

- حالت خوبه؟

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم.

- ببخشید، حواسم نبود.

سرش رو بالا آورد.

چشم‌های سیاهش برای یه لحظه توی صورتم ثابت موند.ترس توی نگاهش موج می‌زد. ترسی که هیچ ربطی به زمین خوردن نداشت. بعد ناگهان نگاهش از من رد شد. رفت پشت سرم. رنگش پرید. واقعا پرید. انگار روح دیده باشه.

قلبم یه ضرب جا افتاد.

پسر هول‌هولکی کیفش رو از روی زمین جمع کرد.

- هی...

اما حتی به من نگاه هم نکرد. بلند شد و چند قدم عقب رفت. طوری که انگار دلش می‌خواست هرچه زودتر از اونجا دور بشه.

همون موقع صدای قدم‌هایی توی راهرو پیچید.

سنگین.

آهسته.

منظم.

پسر لاغر خشکش زد. چشم‌هاش دوباره گشاد شد. حالا دیگه مطمئن بودم. موضوع من نبودم. موضوع اون صداها بود. آروم صاف ایستادم و برگشتم. سه نفر داشتن به سمتمون می‌اومدن. نه عجله‌ای داشتن. نه حرفی می‌زدن. فقط می‌اومدن. و راهرو کم‌کم ساکت‌تر می‌شد.

دانش‌آموزهایی که چند ثانیه قبل مشغول حرف زدن بودن، حالا زیرچشمی نگاه می‌کردن و سریع نگاهشون رو می‌دزدیدن.

عالیه.

روزم داشت هر لحظه بهتر می‌شد.

نفر وسط از بقیه بلندتر بود.

شونه‌های پهن. بازوهای درشت. روی یکی از ابروهاش یه خط عمیق کشیده شده بود؛ شبیه جای چاقو. چشم‌های طوسی سردش روی پسر لاغر قفل شده بود.نه روی من. روی اون.

پسر لاغر یه قدم عقب رفت. بعد یکی دیگه. تا اینکه تقریبا به دیوار چسبید. پسر قدبلند لبخند کجی زد.

- کجا با این عجله؟

صداش کل راهرو رو پر کرد.

پسر لاغر چیزی نگفت. فقط سرش رو پایین انداخت.

اخمی روی صورتم نشست.

خب...

واضح بود اینا برای احوالپرسی نیومدن.

روی پاشنه‌ی پام چرخیدم.

نه برای فرار. فقط چون هیچ علاقه‌ای نداشتم وسط دعوای بقیه گیر کنم.

اما همون لحظه دو نفر دیگه از کنارم رد شدن و جلوی مسیر رو گرفتن.

اه. پس ظاهرا برنامه‌های دیگه‌ای داشتن.

نگاهم بینشون چرخید. بعد پوزخند کوچیکی زدم.

عالیه آریا. پیام‌های مرموز، جسد، بی‌خوابی، و حالا هم گیر افتادن بین سه تا گاومیش. صبح واقعا پرباریه.

صدای کلفت پسر دوباره توی راهرو پیچید. این بار مستقیم رو به من.

- هی... با توام.

سرش رو کج کرد.

- کری؟

لبم رو به دندون گرفتم.

شش نفر دورم ایستاده بودن و راه فرار رو بسته بودن. وضعیت خیلی جالب نبود، ولی خب از اون طرف هم جیغ کشیدن و دویدن هیچ‌وقت جزو استعدادهای درخشانم محسوب نمی‌شد.

ناگهان دستی روی شونه‌م نشست و محکم فشار داد.

درد توی عضلاتم پیچید.

صدایی آروم‌تر، اما به‌مراتب بدتر، کنار گوشم زمزمه کرد: نمی‌خوای جواب آقا بهمن رو بدی؟

فشار دستش بیشتر شد. فکم رو روی هم قفل کردم و آروم چرخیدم. پسری هم‌قد خودم پشت سرم ایستاده بود. چشم‌های قهوه‌ای تیره و یه پوزخند کج روی صورتش داشت؛ از اون مدل آدم‌هایی که انگار از اذیت کردن بقیه به آرامش درونی می‌رسن.

نگاهم رو توی چشم‌هاش نگه داشتم.

پوزخندش پررنگ‌تر شد.

ابرویی بالا انداختم.

- خوب شد سلام نکردین، وگرنه نمی‌دونستم جواب‌تون رو چی بدم.

لبخند کوتاهی زد.

لعنتی... حتی خودم هم نمی‌دونستم چرا اینو گفتم.

چند ثانیه بعد دستش رو برداشت و عقب رفت.

نفسم رو آروم بیرون دادم و نگاهم روی پسر ابرو زخمی نشست.

همون که احتمالا بهمن بود.

کنارش، پسر لاغر سرش رو پایین انداخته بود و مثل کسی که منتظر حکم اعدامش باشه، بی‌حرکت ایستاده بود.

بهمن بدون اینکه نگاهش رو از من بگیره گفت: وسایلم رو آوردی؟

پسر سریع سر تکون داد. برای لحظه‌ای کنار گردنش کبودی کم‌رنگی دیدم. چیزی توی دلم جمع شد.

- کیفت رو باز کن ببینم این یابو خرابش نکرده.

http://www.98ia-shop.ir

مشتم ناخودآگاه سفت شد.

پسر تکون نخورد. فقط دندون‌هاش رو روی هم فشار می‌داد.

بهمن یه قدم جلو رفت.

- بهت چی گفتم؟

پسر با دست‌های لرزون زیپ کیفش رو باز کرد. یه پاکت قهوه‌ای کوچیک بیرون آورد و با وسواس بررسیش کرد. بعد آب دهنش رو قورت داد.

- سا... سا... سالمه.

- نشنیدم.

پسر چشم‌هاش رو بست. برای اولین بار سینه‌ش رو صاف کرد.

- سالمه!

بهمن پاکت رو از دستش کشید. یه نگاه کوتاه بهش انداخت.

- بهتره گم شی قبل از اینکه نفله‌ات کنم.

پسر چند لحظه بهش خیره موند.

بعد برگشت و تقریبا دوید. انگار فقط منتظر اجازه بود.

بهمن پاکت رو سمت یکی از همراه‌هاش پرت کرد.

دختری با لباس مشکی که به نظر می‌رسید هر وسیله آرایشی‌ای که بشر اختراع کرده رو حداقل یک بار امتحان کرده.

پاکت رو گرفت و بی‌حوصله توی کیفش انداخت.

بعد نگاه بهمن دوباره برگشت سمت من.

و این بار کامل روی من موند.

دو قدم جلو اومد.

همزمان صدای قدم‌هایی رو پشت سرم شنیدم.

عالی.

پس حلقه محاصره هم تکمیل شد.

قلبم محکم به سینه‌م می‌کوبید، اما سعی کردم قیافه‌م همون‌قدر بی‌تفاوت بمونه.

بهمن خم شد.

اون‌قدر نزدیک که نفسش به صورتم می‌خورد.

- خوب...

لبخند باریکی زد.

- باید با تو چیکار کنم؟

چشم‌هاش عجیب بودن.

نه عصبانی.

نه هیجان‌زده.

فقط خالی.

همون‌جور که به مار توی قفس نگاه می‌کنی و تصمیم می‌گیری سرش رو قطع کنی یا نه.

http://www.98ia-shop.ir

آب دهنم رو قورت دادم.

- یه سلام بد نیست.

برای اولین بار گوشه لبش تکون خورد.

انگار جوابم براش جالب بوده. من اما نگاهم رو ازش گرفتم.

آفرین آریا. الان دقیقا وقت جوک گفتنه.

دستش بالا اومد و کنار گردنم نشست.

پوستش داغ بود.

- فکر کنم یه کتک درست و حسابی نیاز داری.

مکث کرد.

- دست عبرت می‌شی برای بقیه.

فشار انگشت‌هاش بیشتر شد.

- اینجوری پست منو زمین نزنن.

ابروهام از درد جمع شد.

اما عقب نکشیدم. عضلات بدنم سفت شده بودن. مغزم با سرعت دنبال راهی می‌گشت که به شکستن چندتا استخون ختم نشه. فعلا چیزی پیدا نکرده بود.

دو دست دیگه از پشت روی شونه‌هام نشست.

محکم.

این بار واقعا گیر افتاده بودم.

بهمن دستش رو برداشت. یه قدم عقب رفت. بعد مشتش رو گره کرد. رگ‌های ساعدش بیرون زد. قلبم دوباره محکم کوبید.

خیلی خب... این قسمت احتمالا درد داره.

که ناگهان صدایی تند و جدی از انتهای راهرو پیچید: اینجا چه خبره؟

صدای ماکان بود. و برخلاف همیشه، توی اون لحظه بهترین صدایی بود که می‌شد شنید.

دست‌هاش رو دو طرف کمرش گذاشته بود و با ابروهای درهم و لب‌های فشرده، بین من و بقیه نگاهش رو می‌چرخوند.

بهمن بالاخره سرش رو بلند کرد. با یه اشاره‌ی کوتاه به دو نفری که پشتم ایستاده بودن فهموند عقب بکشن.

قبل از این‌که خودش چیزی بگه، همون پسر چشم‌قهوه‌ای لب باز کرد.

- مشکل خاصی پیش نیومده خانم ماکان.

همون بود. همون که چند دقیقه پیش داشت شونه‌م رو له می‌کرد.

ماکان چند ثانیه بدون حرف بهش خیره موند. از اون خیره شدن‌هایی که آدم رو یاد جلسه‌ی بازجویی می‌نداخت.

بعد نگاهش روی من نشست.

- آقای آذرخش، بیاین دفتر من. یه نفر منتظرتونه.

و بدون این‌که منتظر جواب بمونه، برگشت و راه افتاد.

نگاه کوتاهی به بهمن انداختم.

http://www.98ia-shop.ir

فکش قفل شده بود. اخم عمیقی بین ابروهاش نشسته بود و نگاهش دقیقا همون حرفی رو می‌زد که لازم نبود به زبون بیاره.

فعلا رفتی... ولی تموم نشده.

عالی. یعنی امروز هم مثل دیروز قرار نبود زندگی آروم باشه.

نفسم رو بیرون دادم و پشت سر ماکان راه افتادم.

جلوی در دفتر مکث کردم. انگشت‌هام رو باز و بسته کردم.

امیدوارم از چاله درنیومده باشم افتاده باشم توی چاه.

دو ضربه به در زدم.

- بفرمایید.

در رو باز کردم و وارد شدم.

ماکان پشت میز بزرگ چوبی نشسته بود. نور صبح از پنجره‌ی بلند اتاق می‌تابید و روی گلدون‌های کنار دیوار سایه انداخته بود.

غیر از اون، یه نفر دیگه هم داخل اتاق بود.

http://www.98ia-shop.ir

مردی با موهای مشکی که روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود و پشتش به من بود.

در رو بستم و لبخند مودبانه‌ی مخصوص مواقع بحرانی رو تحویل دادم.

- خسته نباشید خانم ماکان.

ماکان حتی زحمت لبخند زدن هم به خودش نداد.

- آقای آذرخش، ایشون کارآگاه قاسمی هستن. درباره‌ی شبی که جسد رو پیدا کردین چند سؤال دارن و می‌خوان محل پیدا شدن جسد رو هم ببینن.

لبم رو تر کردم.

- ولی... الان کلاس فیزیک دارم.

ماکان ابرویی بالا انداخت.

- نگران کلاس نباشید.

بعد رو به مرد گفت: در اختیار شما هستن.

مرد سرفه‌ی کوتاهی کرد.

- ممنونم.

ابروهام ناخودآگاه بالا رفت.

صداش... بیش از حد آشنا بود. یه جور آشنا که مغز آدم رو قلقلک می‌ده اما هنوز نمی‌فهمه از کجا.

مرد روی صندلی چرخید.

و من خشکم زد.

موهای مشکی.

چشم‌های شیطون.

همون لبخند نصفه‌نیمه‌ی اعصاب‌خردکن.

هوراد.

برای چند لحظه فقط نگاهش کردم.

98ia-shop.ir

یعنی چی؟

یعنی هوراد کارآگاه بود؟

یعنی دیشب داشت کنار پنجره سیگار می‌کشید و امروز کت چرمی پوشیده بود و شده بود مأمور قانون؟

دهنم قبل از مغزم باز شد.

- تو...

گوشه‌ی لب هوراد تکون خورد. فقط همین.

ماکان نگاه مشکوکش رو بین ما چرخوند.

- همدیگه رو می‌شناسین؟

من هنوز داشتم سعی می‌کردم مغزم رو از شوک جمع کنم که هوراد کاملا خونسرد گفت: نه.

بدون مکث. بدون تردید. انگار داشت می‌گفت صبحونه چی خورده.

چشم‌هام ریز شد.

دروغگوی حرفه‌ای.

نقاب جدیت روی صورتش بی‌نقص بود، ولی برق شیطنت ته چشم‌هاش هنوز لوش می‌داد.

ماکان سرش رو به طرف من برگردوند.

- این چه طرز صحبت کردنه آقای آذرخش؟

عالی. الان من مقصر شدم.

زبونم رو روی دندونم کشیدم.

- ببخشید...

قبل از این‌که جمله‌م کامل بشه، هوراد از جاش بلند شد.

- خودتون رو اذیت نکنید خانم ماکان.

دست‌هاش رو توی جیب کت چرمی‌ش فرو کرد.

- توقع بیشتری هم نمی‌شه داشت.

بعد نگاه کوتاهی به من انداخت.

اون نگاه دقیقا بوی دردسر می‌داد.

- بالاخره اگه برای شوخی و دردسر درست کردن وارد مدرسه نمی‌شدن، هیچ‌وقت هم اون جسد رو پیدا نمی‌کردن.

مردمک چشمم پرید سمت ماکان.

اشتباه.

اشتباه بزرگ.

دستش دور خودکار محکم شده بود.

خیلی محکم.

هوراد، به جون خودت اگه الان داری تفریح می‌کنی، بعدا حسابتو می‌رسم.

لبخندم رو زورکی نگه داشتم.

- فکر کنم بهتره زودتر بریم محل رو نشونتون بدم، آقای قاسمی.

http://www.98ia-shop.ir

تأکیدم روی آقای قاسمی کاملا عمدی بود.

از زیر ابرو نگاش کردم.

- حیفه وقت ارزشمندتون هدر بره.

لبخند هوراد یه درجه پررنگ‌تر شد.

لعنتی فهمید.

- البته.

بعد رو به ماکان سر تکون داد.

- من دیگه مزاحم نمی‌شم.

و به سمت در رفت.

منم بلافاصله پشت سرش راه افتادم.

قبل از خروج، یه نگاه آخر به ماکان انداختم.

خودکار هنوز بین انگشت‌هاش می‌چرخید.

http://www.98ia-shop.ir

آروم.

بی‌صدا.

و به طرز عجیبی تهدیدآمیز.

همون نگاه مخصوصی که معلم‌ها قبل از تحویل کارنامه‌ی افتضاح دارن.

ترجیح دادم هیچ حرفی نزنم. پس فقط در رو باز کردم و از دفتر بیرون زدم.

با دیدن پس گردن هوراد که زیر نور کمرنگ خورشید برق می‌زد، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. یه پس‌گردنی جانانه نثارش کردم.

هوراد همون‌طور که پشت گردنش رو ماساژ می‌داد، غرید: چته گاو؟

زبونم رو روی دندون نیشم کشیدم.

- اون مزخرفاتی که پیش ماکان گفتی چی بود؟

لبخندش کم‌کم باز شد.

- برات دردسر درست کردم؟

http://www.98ia-shop.ir

- می‌تونستی خیلی راحت بگی می‌شناسمش.

شونه‌ای بالا انداخت.

- می‌تونستم... ولی لذتش چی می‌شد؟

چند ثانیه نگاش کردم.

بعد سرم رو کمی کج کردم.

- راست می‌گی.

ابروهاش بالا رفت.

مشت کردم و محکم کوبیدم توی شونه‌ش. صدای برخورد استخوون با استخوون توی راهرو پیچید.

هوراد از درد صورتش جمع شد.

- روانی.

- الان می‌فهمم منظورت از لذت چی بود.

98ia-shop.ir

پوزخندش محوتر شد اما چیزی نگفت.

همراه هم راه افتادیم.

هرچه به اون کلاس نزدیک‌تر می‌شدیم، خاطره‌ی جسد واضح‌تر می‌شد. انگار اتاق از همون سر پیچ منتظر ایستاده بود تا دوباره واردش بشم.

مسخره‌ست آریا. یه اتاقه. فقط یه اتاق.

متاسفانه مغزم باهام موافق نبود.

نباید جلوی هوراد چیزی نشون می‌دادم. وگرنه تا آخر عمر سوژه‌ی مسخره‌بازی‌هاش می‌شدم.

چند قدم در سکوت برداشتیم تا بالاخره خودش طاقت نیاورد.

- نمی‌خوای بپرسی چطور کارآگاه شدم؟

- نه.

- حتی با این‌که خونواده‌مون نسل در نسل از کارآگاه‌ها متنفرن؟

دستم رو زیر چونه گذاشتم.

http://www.98ia-shop.ir

- بذار فکر کنم...

چند ثانیه به سقف خیره شدم.

- نه.

هوراد زیر لب چیزی گفت.

ادامه دادم: البته خوبه بدونم. بعدا می‌تونم به همه بگم هوراد رادمنش کارآگاهه. یه جور بیماری خجالت‌آور خانوادگی حساب می‌شه؟

نگاه مرگباری نثارم کرد.

لبخندم عمیق‌تر شد.

همون لحظه در کلاس از پشت پیچ نمایان شد و لبخندم کم‌رنگ شد.

تمام مسیر تا اینجا فقط یه در بود.

اما حالا که روبه‌روم قرار گرفته بود، دوباره همه چیز برگشته بود؛ بوی خون، جسد بی‌نقاب، تاریکی.

برای یک لحظه دلم خواست برگردم. فقط برگردم و برم خونه.

http://www.98ia-shop.ir

- این اتاقه؟

صدام درنیومد.

فقط سر تکون دادم. دستم روی دستگیره نشست و در رو باز کردم. بوی تعفن فورا به بیرون هجوم آورد. ترکیبی از میوه‌ی فاسد، رطوبت کهنه و چیزی که دلم نمی‌خواست اسمش رو بدونم.

هوراد بدون معطلی وارد شد و چراغ‌قوه‌ی گوشیش رو روشن کرد.

چند ثانیه بعد من هم پا داخل گذاشتم.

اتاق هنوز همون‌قدر تاریک بود. همون‌قدر سرد. انگار از روز پیدا شدن جسد، زمان اینجا متوقف شده بود.

نور گوشی روی دیوارها می‌لغزید.

هوراد آرام و دقیق اطراف رو بررسی می‌کرد.

مثل کسی که دنبال چیزی مشخص می‌گرده. ناگهان نور روی زمین ثابت موند.

خم شد. من هم جلو رفتم.

خراش عمیقی کف زمین کشیده شده بود. کنارش لکه‌های خشک‌شده خون دیده می‌شد.

هوراد چند ثانیه بدون حرف نگاه کرد.

بعد نور رو کمی جلوتر برد.

اخم کرد.

- عجیبه.

آب دهنم رو قورت دادم.

- چی؟

به یکی از خراش‌ها اشاره کرد.

- اگه جسد روی زمین کشیده شده باشه، رد باید این سمت ادامه پیدا کنه.

نور رو جلوتر برد.

http://www.98ia-shop.ir

هیچ چیزی نبود. خراش ناگهان قطع می‌شد. انگار چیزی وسط راه ناپدید شده باشه.

سرم رو تکون دادم.

- خیلی عالی. دقیقا همون چیزی بود که لازم داشتم بشنوم.

هوراد جوابم رو نداد.

نورش رو روی دیوار انداخت.

همون نقطه.

همون‌جایی که جسد رو دیده بودم. تصویر صورت بی‌نقابش برای لحظه‌ای از ذهنم عبور کرد.

سرما از ستون فقراتم بالا خزید.

هوراد یک قدم جلوتر رفت.

درست همون لحظه صدای گوشیم بلند شد. همون صدای آب.

قلبم فرو ریخت.

http://www.98ia-shop.ir

انگار تمام اکسیژن اتاق ناپدید شده باشه.

دستم رو داخل جیبم بردم و گوشی رو بیرون کشیدم.

شماره‌ی ناشناس.

دوباره.

فک‌هام روی هم قفل شد.

پیام رو باز کردم.

«می‌بینم با مهمون برگشتی به آغاز... اما بدون پایان اونجا رقم نمی‌خوره و وقتی زمانش برسه، تو تنها خواهی بود.»

برای چند ثانیه فقط به صفحه خیره موندم.

بعد دوباره جمله اول رو خوندم.

«با مهمون برگشتی...»

خون توی رگ‌هام یخ زد.

http://www.98ia-shop.ir

مهمون؟

نگاهم بی‌اختیار به سمت هوراد رفت.

این یارو می‌دونست هوراد اینجاست.

می‌دونست من الان داخل این اتاقم.

یعنی چی؟

دوربین؟

کسی توی مدرسه؟

یا...

چیزی بدتر؟

انگشت‌هام دور گوشی محکم شد. دیگه مهم نبود این طرف کیه. شوخی نبود. سرکاری نبود. یکی داشت منو زیر نظر می‌گرفت. همین الان. همین لحظه.

لبم رو تر کردم و روی پاشنه‌ی پام چرخیدم.

http://www.98ia-shop.ir

- آریا؟

صدای متعجب هوراد از پشت سرم اومد.

محلش نذاشتم.

از اتاق بیرون زدم.

راهرو رو یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتم.

ذهنم پر از سؤال بود اما بین همه‌شون فقط یه چیز از بقیه بلندتر فریاد می‌زد.

هر کسی که بود، زیادی بهم نزدیک شده بود.

اون‌قدر نزدیک که می‌دونست الان کنار کی ایستادم. و من قبل از این‌که دیوونه بشم، باید پیداش می‌کردم.

***

کوله رو با حرص روی زمین پرت کردم و پشت میز نشستم. گوشی رو کنار لپ‌تاپ گذاشتم و دکمه‌ی روشن شدنش رو زدم. دیگه از خوندن پیام‌ها و زل زدن به سقف خسته شده بودم.

باید می‌فهمیدم کیه.

باید می‌فهمیدم چطور این‌قدر مطمئن حرف می‌زد.

انگار از همون اول می‌دونست هیچ‌وقت بهش نمی‌رسم.

نور صفحه روی صورتم افتاد. برنامه‌ی تحلیل سیگنال رو باز کردم و گوشی رو به سیستم وصل کردم. چیز خیلی عجیب و غریبی نبود؛ فقط یه مشت ابزار دست‌ساز که طی چند سال جمع کرده بودم.

انگشت‌هام روی کیبورد حرکت می‌کردن.

یه پنجره باز شد. خطا.

اخم کردم.

دوباره امتحان کردم. باز هم خطا.

http://www.98ia-shop.ir

- خیلی خب... بازی می‌کنی؟

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و چند دستور دیگه وارد کردم.

این بار اتصال برقرار شد.

لبخند کم‌رنگی روی لبم نشست.

- آهان... گرفتمت.

نوارهای رنگی روی صفحه بالا و پایین می‌رفتن.

زمان می‌گذشت.

صدای فن لپ‌تاپ توی اتاق می‌پیچید.

گردنم خشک شده بود.

چشم‌هام می‌سوخت.

اما مهم نبود. باید پیداش می‌کردم.

باید...

چند دقیقه بعد ناگهان پینگ کوتاهی روی نمودار ظاهر شد.

صاف نشستم.

- خودتی...

پنجره‌ی نقشه باز شد.

نقطه‌ای قرمز بیرون شهر چشمک می‌زد.

مختصات دقیق نبود. اما برای شروع کافی بود. نزدیک ویلاهای خارج شهر. زیاد دور نبود.

هیجان توی سینه‌م پیچید.

فورا سراغ مرحله‌ی بعد رفتم. اگه شانس می‌آوردم شاید می‌تونستم شناسه‌ی دستگاه رو هم بگیرم.

اولین تلاش شکست خورد.

دومی هم.

سومی...

http://www.98ia-shop.ir

موفق شد.

چشم‌هام برق زد.

- گرفتمت حرومزاده.

رشته‌ی طولانی شناسه رو کپی کردم و توی پایگاه داده‌هام انداختم.

دایره‌ی بارگذاری شروع به چرخیدن کرد.

یک ثانیه...

دو ثانیه...

سه ثانیه...

صفحه خالی موند.

بعد بالاخره یه اسم ظاهر شد.

مهرداد عزیزی.

98ia-shop.ir

لبخندم محو شد. چند لحظه فقط به اسم خیره موندم. احساس می‌کردم یه جای کار اشتباهه. خیلی اشتباه. بی‌اختیار مرورگر رو باز کردم و اسمش رو جست‌وجو کردم.

ده‌ها نتیجه بالا اومد.

روی اولین لینک کلیک کردم.

عکس پسری چشم‌آبی تمام صفحه رو پر کرد.

روی تصویر مهر بزرگی خورده بود: مفقود شده.

ابروهام درهم رفت.

صفحه رو پایین کشیدم.

کلمات پشت سر هم از مقابلم رد می‌شدن.

هکر مشهور...

محکوم به حبس ابد...

نفوذ به سامانه‌های امنیتی...

http://www.98ia-shop.ir

مایه‌ی ننگ مورکالیا...

از آخرین حضور عمومی مهرداد عزیزی شش سال می‌گذرد...

برخی معتقدند او ناپدید شده است...

ضربان قلبم کند شد.

صفحه رو پایین‌تر کشیدم.

و ناگهان متوقف شدم.

نفس کشیدن یادم رفت.

جمله رو دوباره خوندم.

بعد برای بار سوم.

«جسد مهرداد عزیزی در مدرسه‌ی لیا پیدا شد.»

نه.

نه...

98ia-shop.ir

امکان نداشت.

نگاهم روی جمله قفل شده بود.

اگه جسد مهرداد توی مدرسه پیدا شده بود...

پس الان چه کسی داشت از گوشی اون پیام می‌فرستاد؟

صدای آشنای پیامک توی اتاق پیچید.

همون صدای آب.

تمام بدنم یخ زد.

خیلی آروم سرم رو به سمت گوشی چرخوندم.

پیام جدید. از همون شماره‌ی ناشناس.

گلوم خشک شد.

صفحه رو باز کردم.

«فکر کردی از من زرنگ‌تری، آریا؟

اگه پیدام کردی... پس چرا هنوز پشت سرت رو ندیدی؟»

چند ثانیه فقط به صفحه خیره موندم.

بعد...

بویی سنگین توی اتاق پیچید.

بوی خاکستر.

خون.

چوب سوخته.

انگار چیزی سال‌ها زیر آتیش مونده باشه.

تمام موهای تنم سیخ شد.

نفس کشیدنم سخت شد.

نه.

نه...

خیلی آروم سرم رو بلند کردم.

و دیدمش.

کنار تخت.

در تاریک‌ترین گوشه‌ی اتاق.

دو چشم طلایی.

درخشان.

ثابت.

خیره به من.

احساس کردم چیزی توی معده‌م فرو ریخت.

اون چشم‌ها...

دقیقا همون‌ها بودن.

نه خشم توشون بود.

http://www.98ia-shop.ir

نه نفرت.

نه حتی شرارت.

فقط نوعی گرسنگی.

انگار من غذا بودم.

انگار از دیدنم لذت می‌برد.

بدنم قبل از مغزم تصمیم گرفت.

از روی صندلی پریدم و سمت در دویدم.

دستگیره رو چسبیدم.

کشیدم.

هیچی.

دوباره.

محکم‌تر.

http://www.98ia-shop.ir

هیچی.

در تکون نخورد.

گلوم خشک شده بود.

نفسم بالا نمی‌اومد.

برگشتم.

موجود هنوز همون‌جا ایستاده بود.

آروم.

بی‌عجله.

انگار مطمئن بود فرار نمی‌کنم.

انگار کل زمان دنیا مال اون بود.

سایه‌ای پوشیده در شکل انسان.

یا انسانی ساخته شده از سایه.

تشخیصش غیرممکن بود.

یک قدم جلو اومد. و ناگهان چیزی با تمام قدرت توی شکمم فرو رفت.

هوا از ریه‌هام بیرون پرید.

درد مثل برق توی بدنم دوید.

چشم‌هام از شوک باز موند. اما هیچ‌چیزی نمی‌دیدم.

فقط اون چشم‌های طلایی.

یک قدم دیگه.

یک ضربه‌ی دیگه.

جهان دور سرم چرخید.

زانوهام خم شدن.

روی زمین افتادم.

طعم خون زیر زبونم پیچید.

سعی کردم بلند بشم.

سعی کردم فریاد بزنم.

اما بدنم انگار دیگه مال من نبود.

فقط فشار رو حس می‌کردم.

درد رو.

ترس رو.

سایه بالای سرم ایستاد.

فشار سنگینی روی دستم نشست.

بعد صدای خشکی توی اتاق پیچید.

تق.

درد تا اعماق وجودم دوید.

این بار فریادم بیرون زد.

http://www.98ia-shop.ir

از ته گلو.

وحشی.

بی‌اختیار.

آخرین چیزی که دیدم همون دو چشم طلایی بود.

مثل دو تکه آتش میان تاریکی.

بعد همه چیز فرو ریخت.

صداها.

درد.

اتاق.

و من مشتاقانه در آغوش تاریکی سقوط کردم.

***

هفت سال قبل

http://www.98ia-shop.ir

چهار صندلی فلزی.

یه میز.

یه پارچ آب و دو لیوان.

همین.

همه چیز اون اتاق خاکستری به طرز آزاردهنده‌ای ساده بود.

همیشه دلم می‌خواست یه اتاق بازجویی واقعی ببینم. البته توی تصورم پشت شیشه ایستاده بودم و با ذرت بوداده بازجویی بقیه رو نگاه می‌کردم، نه این‌که خودم متهم پرونده باشم.

پام بی‌وقفه روی زمین ضرب می‌گرفت.

تق.

تق.

تق.

صدای منظمش توی سکوت اتاق می‌پیچید و اعصابم رو بیشتر خرد می‌کرد.

نگاهم روی شیشه‌ی روبه‌رو ثابت مونده بود.

سطح صافش مثل آینه عمل می‌کرد. پسر رنگ‌پریده‌ای که توی انعکاسش دیده می‌شد، بیشتر شبیه یه جنازه بود تا یه دوازده ساله.

هنوزم وقت داری منصرف شی.

فکم رو روی هم فشار دادم.

نه.

تا اینجا اومده بودم.

باید می‌فهمیدم.

باید...

صدای باز شدن در باعث شد سرم بالا بیره.

قلبم محکم به سینه‌م کوبید.

http://www.98ia-shop.ir

مردی چهارشونه وارد اتاق شد. کت‌وشلوار قهوه‌ای رسمی پوشیده بود. یه کیف سامسونگ دستش بود و توی دست دیگه‌ش ماگی قرار داشت که روش نوشته بود: «بهترین وکیل دنیا»

عالی.

فقط مونده بود پدر گمشده‌م با جایزه‌ی بهترین بابای سال هم وارد بشه.

در پشت سرش بسته شد. بدون این‌که نگاهم کنه، به سمت میز اومد. کیفش رو کنار دستش گذاشت. ماگ رو آروم روی میز قرار داد. صندلی رو عقب کشید و نشست.

چین‌های عمیق پیشونیش از فاصله‌ی چند متری هم دیده می‌شدن. سال‌ها روی صورتش رد انداخته بودن.

پرونده‌ای رو بیرون آورد.

پرونده‌ی من.

اسمم با حروف درشت روی جلدش خودنمایی می‌کرد. بازش کرد. نگاه کوتاهی بهش انداخت. بعد بستش.

خودکارش رو بین انگشت‌هاش چرخوند و دست‌هاش رو زیر چونه قفل کرد.

برای اولین بار مستقیم نگاهم کرد.

گلوم خشک شد.

نگاهم رو ازش گرفتم و به گوشه‌ی میز دوختم.

ثانیه‌ها گذشت.

سکوت اتاق سنگین‌تر می‌شد.

انگار هر لحظه چند کیلو وزن جدید روی شونه‌هام می‌افتاد.

بالاخره خودش سکوت رو شکست.

- خب آقای آذرخش. شما درخواست این ملاقات رو دادین، درسته؟

- بله.

- می‌دونین که من وکیل شاکی شما هستم؟

- آره.

- و با این حال خواستین بدون حضور وکیلتون با من صحبت کنین؟

سر تکون دادم.

خودکار برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد.

خیلی کوتاه.

اون‌قدر کوتاه که شاید هیچ‌کس متوجهش نمی‌شد.

اما من شدم.

- هر طور راحتین.

نفس عمیقی کشیدم.

کف دست‌هام خیس عرق شده بود.

- ولی نمی‌خوام درباره‌ی پرونده صحبت کنم.

http://www.98ia-shop.ir

خودکار دوباره متوقف شد.

این بار واضح‌تر.

ابروش کمی بالا رفت.

- نه؟

- نه.

صدام آروم‌تر از چیزی بود که می‌خواستم.

گلوم رو صاف کردم.

- یه موضوع دیگه هست.

چند لحظه نگاهم کرد.

- خارج از پرونده؟

- بله.

مکث کردم.

- شخصیه.

نگاهش روی صورتم موند.

سنگین.

دقیق.

انگار دنبال چیزی می‌گشت.

من هم به لکه‌ی کوچیکی روی میز خیره شدم. هر چیزی راحت‌تر از نگاه کردن به اون بود.

چند ثانیه بعد به پشتی صندلی تکیه داد.

- بفرمایید.

انگشت‌هام رو زیر میز مشت کردم.

- دوازده سال پیش... یه مرد بچه‌ش رو به یه خانواده سپرد.

کلمات سخت از دهنم بیرون می‌اومدن.

- ازشون خواست بزرگش کنن. خواست هیچ‌وقت هویت واقعی اون بچه رو بهش نگن.

صدای خودم رو می‌شنیدم اما انگار از جای دیگه‌ای می‌اومد.

- بعد یه تصادف همه چیز رو خراب کرد.

برای اولین بار نگاهش کردم.

بی‌حرکت نشسته بود.

اما خودکار دیگه نمی‌چرخید.

- اون مرد خیلی خوب ردپاش رو پاک کرده بود.

لبخند تلخی روی لبم نشست.

- باید بهش اعتبار داد. تقریبا هیچ چیزی از خودش باقی نذاشته بود.

فکش کمی سفت شد.

خیلی کم.

- تقریبا؟

لبم رو تر کردم.

- آره.

نگاهم رو ازش نگرفتم.

- چون یه چیز رو نتونست خاموش کنه.

چشم‌هاش باریک‌تر شد.

- چی؟

نفسم رو آروم بیرون دادم.

قلبم داشت دیوونه‌وار می‌کوبید.

اما حالا دیگه راه برگشتی نبود.

- همون چیزی که باعث شد پیداش کنم.

سکوت.

http://www.98ia-shop.ir

برای چند ثانیه فقط سکوت بود.

بعد پرسید: و این شخص کیه؟

خنده‌ی کوتاهی از بین لب‌هام بیرون اومد. از اون خنده‌هایی که بیشتر شبیه زخمه تا شادی.

به پشتی صندلی تکیه دادم. با انگشتم ضربه‌ی آرومی به میز زدم.

- جالبه که می‌پرسین.

نگاهش ثابت موند.

من هم ثابت موندم. برای اولین بار توی اون اتاق، نگاه هیچ‌کدوممون فرار نکرد.

- چون اون شخص شمایین.

سکوت دوباره بینمون نشست.

سنگین‌تر از قبل.

- پدری که منو رها کرد.

http://www.98ia-shop.ir

کلمات بالاخره بیرون اومدن. همون کلماتی که سال‌ها توی گلوم گیر کرده بودن.

چشم‌هام رو به صورتش دوختم.

ظاهرش تقریبا تغییری نکرد. هنوز همون چهره‌ی سرد. همون نگاه کنترل‌شده. همون وکیل بی‌احساس.

اما این بار دیدمش.

برای کمتر از یک ثانیه.

لرزش کوتاه مردمک‌هاش.

مکثی که نباید وجود می‌داشت.

ترکی که روی اون نقاب بی‌نقص افتاده بود.

و همون کافی بود.

برای اولین بار مطمئن شدم. اشتباه نکرده بودم.

چند ثانیه سکوت بینمون معلق موند.

http://www.98ia-shop.ir

بعد گوشه‌ی لبش بالا رفت.

با دو انگشت به خودش اشاره کرد.

- می‌خوای بگی من پدرتم؟

خنده‌ی کوتاهی کرد.

بعد کوتاه‌تر.

و بعد بلندتر.

صدای خنده‌اش توی اتاق پیچید.

انگار بهترین جوک عمرش رو شنیده بود.

فکم قفل شد.

گوشه‌ای از لبم زیر دندونم گیر کرد.

طعم فلز روی زبونم نشست.

اما مهم نبود.

http://www.98ia-shop.ir

دستی روی شکمش گذاشت و چند سرفه‌ی خشک کرد تا خودش رو جمع‌وجور کنه. بعد ماگش رو برداشت و جرعه‌ای نوشید.

- فکر کنم اگه بچه‌ای داشتم، یادم می‌موند.

چیزی توی سینه‌م ترک خورد.

برای چند ثانیه فقط بهش خیره موندم.

شاید منتظر بودم بگه شوخی می‌کنه. شاید منتظر بودم یه نشونه ببینم. یه چیز. هر چیزی.

اما فقط همون نگاه سرد مقابلم بود.

از جام بلند شدم.

صندلی با صدای بلندی عقب رفت.

دو دستم روی میز فرود اومد.

- من دنبال پدر نمی‌گردم.

صدام لرزید.

http://www.98ia-shop.ir

از ترس نه.

از خشم.

- پس این نمایش مزخرفت رو جمع کن.

برای اولین بار لبخندش محو شد.

خیلی کم.

- می‌دونی من کی‌ام.

نفسم تکه‌تکه بیرون می‌اومد.

- می‌دونی پسرتم.

- نه.

جوابش فوری بود.

سرد.

بی‌مکث.

- نمی‌دونم.

- دروغ نگو!

صدام توی اتاق پیچید.

سکوت بعدش سنگین‌تر از قبل روی همه چیز افتاد.

چند ثانیه فقط به هم خیره موندیم.

بعد در باز شد.

مأمور وارد اتاق شد. اخم کرده بود. نگاهش بین من و مرد جابه‌جا شد.

- مشکلی پیش اومده؟

مرد حتی سرش رو کامل نچرخوند.

- نه آقای هاشمی. همه چیز مرتبه.

مأمور چند لحظه بیشتر موند. دستش روی باتوم جابه‌جا شد. بعد نگاه تندی به من انداخت.

- بهتره بشینی پسرجون.

نفس عمیقی کشیدم.

تمام بدنم از خشم می‌لرزید. اما بالاخره روی صندلی نشستم.

در بسته شد.

سکوت برگشت.

مرد دستی روی صورتش کشید. برای اولین بار خسته به نظر می‌رسید.

نه متأثر. فقط خسته. چند لحظه به پرونده‌ی روی میز خیره موند.

بعد گفت: باید اعتراف کنم...

نگاهش به من برگشت.

- هک کردن اون سرور مرکزی کار هر کسی نبود.

مکث کرد.

- واقعا فکر نمی‌کردم یه الف دوازده ساله بتونه همچین کاری بکنه.

هیچ جوابی ندادم.

- اما این‌که فکر می‌کنی خودت منو پیدا کردی...

سرش رو کمی تکون داد. انگار حرف بچه‌ای رو اصلاح می‌کنه.

- این قسمت اشتباهه.

اخم کردم.

لبخند کم‌رنگی روی صورتش نشست.

- واقعا فکر کردی نفهمیدم داری چی کار می‌کنی؟

قلبم فرو ریخت.

- چی؟

- از همون روز اول می‌دونستم.

خودکار رو بین انگشت‌هاش چرخوند.

- می‌دونستم داری ردها رو دنبال می‌کنی.

http://www.98ia-shop.ir

- ...

- می‌دونستم داری به کدوم سرورها سرک می‌کشی.

نفس کشیدن سخت شد.

- اصلا به نظرت چه کسی پلیس رو خبر کرد؟

چشم‌هام روی صورتش ثابت موند.

- تو؟

لبخندش عمیق‌تر شد.

- معلومه که من.

برای چند ثانیه سکوت کرد.

بعد ادامه داد: از همون لحظه اول می‌دونستم کی هستی و الان هم اینجام تا یه لطف در حقت بکنم.

صدام از ته گلوم بیرون اومد.

- لطف؟

- آره.

به جلو خم شد.

برای اولین بار نگاهش واقعا خطرناک شد.

- دیگه دنبالم نگرد.

سکوت.

- چون دفعه بعد پلیس کمترین مشکل زندگیت خواهد بود.

خون توی رگ‌هام یخ زد.

- بعضی درها وقتی باز بشن، دیگه بسته نمی‌شن آریا.

اسمم رو جوری گفت که انگار سال‌ها توی ذهنش نگهش داشته بود.

- و تو داری با تمام قدرتت یکی از همون درها رو باز می‌کنی.

چند بار پلک زدم. نمی‌دونستم بیشتر عصبانی‌ام یا وحشت‌زده.

http://www.98ia-shop.ir

مرد از جاش بلند شد.

کتش رو مرتب کرد.

و به سمت در رفت.

- چرا؟

صدام باعث شد متوقف بشه.

نه بلند بود.

نه محکم.

اما باعث شد بایسته.

سرش رو کمی برگردوند.

- چی چرا؟

گلوم می‌سوخت.

تمام زورم رو جمع کردم.

- چرا بچه‌دار شدی؟

حرکتش متوقف شد.

کامل.

چند ثانیه.

هیچ جوابی نداد.

برای اولین بار از وقتی وارد اتاق شده بود.

فقط سکوت کرد.

دستم ناخودآگاه مشت شد.

قلبم می‌کوبید.

منتظر بودم.

نمی‌دونستم دنبال چی.

توضیح؟

عذرخواهی؟

دروغ؟

حتی خودم هم نمی‌دونستم.

بالاخره نفس عمیقی کشید.

مشتش کنار بدنش جمع شد. خیلی کوتاه. اون‌قدر کوتاه که شاید اصلا اتفاق نیفتاده بود. بعد دوباره رها شد. وقتی حرف زد، صداش آروم بود.

خیلی آروم.

- بعضی اشتباهات...

مکث کرد.

انگار کلمات رو انتخاب می‌کرد.

- بهای سنگینی دارن.

نفسم بند اومد.

برای یه لحظه...

فقط برای یه لحظه...

فکر کردم قراره چیز دیگه‌ای بگه. اما نگاهش دوباره سرد شد. مثل دری که بسته بشه.

- و بعضی تاریکی‌ها بهتره هرگز به دنیا نیان.

جهان دور سرم لرزید.

- تو فقط یادآور یکی از همون اشتباهاتی.

کلماتش آهسته بیان شدن.

بدون فریاد.

بدون خشم.

و شاید همین باعث شد بیشتر درد داشته باشن.

- سایه‌ای تاریک که نباید وجود می‌داشت.

در باز شد.

مرد قدمی به بیرون گذاشت.

من اما هنوز روی صندلی نشسته بودم.

بی‌حرکت.

بی‌صدا.

صدای بسته شدن در توی اتاق پیچید.

و تازه اون موقع بود که فهمیدم تمام این مدت نفس نکشیده بودم.

نگاهم روی در موند. روی جای خالی مردی که تمام عمر دنبالش گشته بودم. و حالا آرزو می‌کردم هیچ‌وقت پیداش نکرده بودم.

***

آروم از دل تاریکی بالا اومدم.

انگار ته یه چاه بی‌انتها گیر افتاده بودم و حالا یکی داشت یقه‌م رو می‌گرفت و به زور سمت نور می‌کشیدم.

اول صداها برگشتن.

بوق منظم دستگاهی که جایی نزدیکم کار می‌کرد.

صدای نفس کشیدن.

صدای پارچه‌ای که روی چیزی کشیده می‌شد.

بعد درد رسید.

ناگهانی.

بی‌رحم.

پلک‌هام از هم باز شدن و موجی داغ از پهلوم تا گردنم دوید.

نفسم برید.

برای چند ثانیه فقط به سقف سفید بالای سرم خیره موندم.

گیج.

سنگین.

بی‌خبر از این‌که کجام.

بعد خاطره‌ها مثل گلوله به مغزم شلیک شدن.

پیام ناشناس.

بوی خون و خاکستر.

دو چشم طلایی.

دستم بی‌اختیار مشت شد.

سرم رو با وحشت بلند کردم.

چشم‌هام روی گوشه‌های تاریک اتاق دوید.

کنار پرده.

پشت دستگاه‌ها.

http://www.98ia-shop.ir

نزدیک در.

قلبم دیوونه‌وار می‌کوبید.

کجاست؟

سعی کردم بشینم.

درد وحشیانه‌ای بین دنده‌هام پیچید.

هوا توی گلوم گیر کرد و ناله‌ی خفه‌ای از بین لب‌هام بیرون زد.

لعنت...

پلک زدم.

چند بار پشت سر هم.

اتاق کم‌کم واضح شد.

دستگاه‌های پزشکی.

نور کم‌رنگ راهرو.

98ia-shop.ir

سیم‌هایی که به سینه‌م وصل بودن.

هیچ موجودی اونجا نبود.

اما قلبم هنوز حاضر نبود باور کنه.

- دراز بکش آریا، هنوز نباید بلند شی.

با شنیدن صدا سرم رو چرخوندم.

رامتین کنار تخت ایستاده بود.

برای چند لحظه فقط نگاهش کردم.

چشم‌هاش قرمز بود. زیر چشم‌هاش گود افتاده بود. موهاش به هم ریخته بودن. انگار چند شب درست نخوابیده بود.

آروم جلو اومد و دستش رو روی شونه‌م گذاشت.

- آروم...

بدون مقاومت دوباره روی تخت افتادم.

رامتین چند ثانیه به صورتم خیره موند.

بعد لبخند خسته‌ای زد. لبخندی که بیشتر شبیه تلاش برای گریه نکردن بود.

- فکر کردم مردی احمق.

صداش شکست. همون لحظه فهمیدم واقعا ترسیده بوده. خواستم چیزی بگم.

یه شوخی.

یه طعنه.

یه چیز آریایی.

اما گلوم فقط صدای خش‌داری تولید کرد.

رامتین سریع سر تکون داد.

- نه، نه... حرف نزن.

فینی کشید و نگاهش رو ازم دزدید.

http://www.98ia-shop.ir

- من دکتر رو خبر می‌کنم.

قبل از این‌که بتونم چیزی بگم از اتاق بیرون رفت.

در بسته شد.

و دوباره سکوت برگشت.

نگاهم آروم سمت تاریک‌ترین گوشه اتاق رفت. هیچی اونجا نبود. اما مغزم هنوز اون چشم‌ها رو می‌دید. همون دو تیله طلایی لعنتی. انگار روی شبکیه چشمم حک شده بودن.

«فکر کردی از من زرنگ‌تری نه آریا؟»

پیام توی ذهنم پیچید.

نفسم سنگین شد.

اون چیز...

واقعی بود؟

یا دیوونه شده بودم؟

نفس عمیقی کشیدم.

اشتباه بزرگی بود.

دردی تیز بین دنده‌هام پیچید و باعث شد دندون‌هام رو روی هم فشار بدم.

لعنت.

صدای قدم‌ها نزدیک شد.

برای یک لحظه تمام بدنم منقبض شد.

قلبم از جا پرید.

نگاهم به در دوخته شد.

اما وقتی باز شد فقط یه پزشک جوون وارد شد.

همراه رامتین و یه پرستار.

نفسم رو آروم بیرون دادم.

عالیه آریا... حالا از دکترها هم می‌ترسی.

پزشک به برگه داخل دستش نگاه کرد.

- بالاخره به هوش اومدین آقای آذرخش.

از بالای عینکش نگاهم کرد.

- چه حالی دارین؟

خیره به سقف موندم.

- زنده‌ام.

پزشک لبخند کمرنگی زد.

- خب این خودش شروع خوبیه.

دفترش رو ورق زد.

- می‌دونین کجایین؟

سرم رو به سمتش چرخوندم.

http://www.98ia-shop.ir

- خونه.

ابروش بالا پرید.

رامتین زیر لب پوزخند زد.

خنده‌ای کوتاه از گلوم بیرون اومد که سریع به سرفه تبدیل شد. دستم رو روی قفسه سینه‌م گذاشتم.

- شوخ‌طبعی بخش درمان هم ظاهرا توی کما رفته.

پزشک چیزی یادداشت کرد.

- هوشیاریش خوبه.

بعد دوباره نگاهم کرد.

- می‌دونین چرا اینجایین؟

پلک زدم.

چشم‌هام برای لحظه‌ای سمت گوشه تاریک اتاق رفت.

همون جایی که خیال می‌کردم موجود رو دیده بودم.

- آره...

اما کاش نمی‌دونستم.

کاش حافظه‌م هم همراه استخوون‌هام خرد شده بود.

پزشک سری تکون داد.

- خیلی خوب.

چند خط روی برگه نوشت.

بعد گفت: حدود دو روز بیهوش بودین.

اخم کردم.

- دو روز؟

این بار واقعا مستقیم بهش نگاه کردم.

دو روز؟

تمام این مدت؟

مدرسه چی شد؟

هوراد؟

پیام‌ها؟

و مهم‌تر از همه...

اون چیز دوباره برگشته بود؟

پزشک متوجه رنگ پریدگی صورتم شد.

- نگران نباشین. فعلا باید استراحت کنین.

فعلا.

آره. انگار مغزم می‌تونست فعلا استراحت کنه.

پرستار جلو اومد.

- لطفا کمی بلند شین.

به سختی خودم رو بالا کشیدم.

قرص‌ها رو گرفتم.

با چند جرعه آب قورتشون دادم.

گلوی خشک و زخمیم کمی آروم گرفت.

چند لحظه بعد پزشک و پرستار از اتاق خارج شدن.

در بسته شد.

و دوباره فقط من موندم.

98ia-shop.ir

من.

رامتین.

و خاطره دو چشم طلایی که هنوز از ذهنم بیرون نمی‌رفتن.

رامتین روی صندلی کنار تخت نشسته بود. دست‌هاش روی سینه‌ش گره خورده بود و از وقتی دکتر رفته بود، تقریبا یک کلمه هم حرف نزده بود.

فقط نگاهم می‌کرد.

دقیق‌تر بگم، زل زده بود بهم.

انگار می‌ترسید چشم ازم برداره و دوباره غیب بشم.

بالاخره بعد از چند ساعت، درد از حالت «می‌خوام بمیرم» به «فقط می‌خوام دست از سرت برندارم» رسیده بود.

خودم رو کمی روی تخت جابه‌جا کردم و بهش خیره شدم.

خستگی از سر و روش می‌بارید.

- نمی‌خوای یه کم استراحت کنی؟

زبونش رو روی لبش کشید.

- خوبم.

دروغ می‌گفت. حتی یه کور هم می‌فهمید خوب نیست.

چند ثانیه گذشت.

بعد آروم گفت: چی شد آریا؟

نفسم توی سینه‌م گیر کرد.

نگاهم روی پتوی سفید افتاد. بالاخره باید درباره‌ش حرف می‌زدم. گفتنش یعنی واقعی شدنش. مثل این بود که تا الان همه‌چی یه کابوس بوده و حالا با بلند گفتنش مهر تأیید روش می‌خورد.

لبم رو تر کردم.

- چند روز بود یه نفر برام پیام می‌فرستاد...

مکث کردم.

- ناشناس. اعصابم رو به هم ریخته بود. خواستم پیداش کنم.

سکوت بینمون نشست.

رامتین آروم پلک زد.

خودش رو جلو کشید و ساعدهاش رو روی پاهاش گذاشت.

- نمی‌تونستی قبلش به من بگی؟

http://www.98ia-shop.ir

اخم کردم.

- قبل چی؟

- قبل از این‌که بری دنبالش.

نگاهم روی صورتش ثابت موند.

- منظورت چیه؟

ابروهاش توی هم رفت.

انگار تازه فهمیده بود یه جای حرفمون مشکل داره.

- آریا...

صدای خودش هم مردد شده بود.

- تو رفتی اون خونه.

- چه خونه‌ای؟

- همون خونه‌ی متروکه بیرون شهر.

خنده کوتاهی از گلوم بیرون اومد.

- داری چرت می‌گی.

اما حتی خودم هم به اندازه کافی محکم نگفتم.

رامتین لب‌هاش رو روی هم فشرد.

- سه روز گم شده بودی.

- چی؟

- سه روز.

98ia-shop.ir

قلبم یک ضرب جا انداخت.

- راینو پیدات کرد.

صدای اطرافم دور شد.

- توی یه خونه متروکه بیرون شهر.

نگاهم روی صورتش ثابت مونده بود.

سه روز؟

نه...

آخرین چیزی که یادم می‌اومد اتاقم بود.

لپ‌تاپ.

پیام.

اون چشم‌ها.

بعد هیچی.

هیچی.

ذهنم با وحشت شروع به کندوکاو کرد.

دنبال خاطره‌ای.

دنبال تصویری.

دنبال هر چیزی.

اما فقط تاریکی بود.

تاریکی و دو چشم طلایی.

نفسم سنگین شد.

- نه...

صدای خودم رو به زحمت شنیدم.

- این امکان نداره.

دستم دور پتو جمع شد.

اتاق کوچیک‌تر به نظر می‌رسید.

دیوارها نزدیک‌تر.

هوا کمتر.

انگار کسی داشت نامرئی گلوم رو فشار می‌داد.

اونجا بود. من دیده بودمش. اون دود. اون سایه. اون چشم‌های لعنتی.

خنده‌ای کوتاه از بین لب‌هام بیرون زد.

بی‌اختیار.

بعد یکی دیگه.

و یکی دیگه.

رامتین فورا از جاش بلند شد.

- آریا؟

خنده هنوز ادامه داشت. اما دیگه خنده نبود.

اشک دیدم رو تار کرد.

- آریا!

دستش روی شونه‌م نشست.

همون لحظه فهمیدم دارم کنترل رو از دست می‌دم.

لعنت.

نه.

نه الان.

چشم‌هام رو بستم.

دندونم رو روی لبم فشار دادم.

طعم خون توی دهنم پیچید.

نفس بکش.

فقط نفس بکش.

یک...

هوا رو فرو بردم.

دو...

نگهش داشتم.

سه...

http://www.98ia-shop.ir

آروم بیرونش دادم.

دوباره.

یک...

دو...

سه...

کم‌کم ضربان قلبم آروم‌تر شد.

وقتی چشم‌هام رو باز کردم، رامتین هنوز بالای سرم ایستاده بود.

رنگش پریده بود.

انگار خودش بیشتر از من ترسیده بود.

لعنت.

فراموش کرده بودم.

اون هیچ‌وقت حمله‌هام رو ندیده بود.

http://www.98ia-shop.ir

شش سال می‌شد که برنگشته بودن.

لبخند ضعیفی زدم.

لبخندی که خودم هم باورش نکردم.

- خوبم.

- آریا...

- گفتم خوبم.

نگاهش هنوز پر از تردید بود.

خواست چیزی بگه که در اتاق باز شد.

هر دومون همزمان برگشتیم.

هوراد با یه دسته گل وارد شد. پشت سرش راینو ایستاده بود. یه کیسه پلاستیکی توی دستش بود و مثل همیشه قیافه‌ش جوری بود که انگار از کل بشریت طلبکار بود.

هوراد با دیدنم لبخند زد.

http://www.98ia-shop.ir

- اوه، بالاخره مرده زنده شد.

رامتین با کلافگی چشم‌هاش رو بست. هوراد دسته گل رو پرت کرد سمتش.

- بگیر اینو.

رامتین با تعجب گرفتش.

هوراد جلو اومد و کنار تخت نشست. این بار به جای مشت زدن، فقط با دو انگشت ضربه‌ی خیلی آرومی به بازوم زد.

- می‌بینم هنوز نمردی.

- متأسفانه.

- حیف شد.

چشم غره‌ای رفتم.

هوراد خندید.

برای اولین بار از وقتی بیدار شده بودم، فضای اتاق کمی عادی به نظر رسید.

نگاهم سمت راینو رفت.

همون موقع چشمم به کیسه‌ی توی دستش افتاد.

کمپوت.

کمپوت آلبالو.

چند تا.

شکمم همون لحظه با صدای بلندی اعتراض کرد. انگار تازه یادش افتاده بود دو روز کامل بیهوش بودم.

یا سه روز.

هرچی.

مهم این بود که الان گرسنه بود.

- اون کمپوت‌ها رو برای من آوردی؟

http://www.98ia-shop.ir

راینو فقط نگاهم کرد.

هیچ واکنشی نشون نداد.

- میشه یکی رو باز کنی؟

- نه.

- چرا؟

- تا وقتی بهمون نگی چی شده.

برای لحظه‌ای دوباره تصویر اون چشم‌ها از ذهنم رد شد.

نفسم تنگ شد.

اما سریع کنترلش کردم.

یک...

دو...

سه...

بعد به کمپوت‌ها نگاه کردم.

اولویت‌های زندگی مشخص بودن.

- اول کمپوت. بعد بازجویی.

راینو دستی توی موهاش کشید.

انگار داشت با خودش می‌جنگید که منو خفه کنه یا نه. بعد بالاخره یکی از کمپوت‌ها رو درآورد.

- رامتین، تختشو یه کم ببر بالا.

چند ثانیه بعد به حالت نیمه‌نشسته قرار گرفتم.

کمپوت رو از دستش گرفتم.

اولین جرعه رو نوشیدم و همون لحظه چشم‌هام بسته شد.

خدای من...

ترش.

سرد.

شیرین.

تقریبا ارزش زنده موندن رو داشت.

نفسی کشیدم و قاشق بعدی رو برداشتم.

سه جفت چشم منتظر نگاهم می‌کردن.

چاره‌ای نبود.

کمپوت رو روی پام گذاشتم و آروم شروع کردم تمام اتفاقاتی که افتاده بود رو براشون تعریف کنم.

همین که حرف‌هام تموم شد، سکوت روی اتاق افتاد. از اون سکوت‌های سنگینی که انگار هرکس می‌ره یه گوشه از ذهن خودش و در رو از پشت سرش قفل می‌کنه.

رامتین کلافه به پشتی صندلی تکیه داده بود و به نقطه‌ای نامعلوم روی دیوار خیره شده بود.

هوراد دستش رو زیر چونه گذاشته بود و انگار داشت تکه‌های یه پازل نامرئی رو کنار هم می‌چید.

راینو هم دست به سینه کنار دیوار ایستاده بود و مستقیم به کمپوت من زل زده بود.

انگار جواب همه‌ی رازهای دنیا ته همون قوطی خوابیده بود.

به ته‌مونده‌ی کمپوت نگاه کردم.

بعد مردد گرفتم سمتش.

- می‌خوری؟

راینو بدون این‌که پلک بزنه نگاهم کرد.

- الان که تموم شده تعارف می‌کنی؟

- خب از اول جلسه مثل گداگشنه‌ها به کمپوت من زل زده بودی.

- چقدر هم خجالتی هستی تو.

شونه‌ای بالا انداختم.

- خودم می‌خورمش اصلا.

و باقی کمپوت رو سر کشیدم.

رامتین پوف بلندی کشید و خودش رو جلو کشید.

- من هیچی نمی‌فهمم.

نگاهش بینمون چرخید.

- یعنی یه کلمه از داستانی که آریا تعریف کرد توی کتم نمی‌ره.

راینو خنده‌ی کوتاهی کرد.

- اون دیگه مشکل ژنتیکیه.

رامتین چشم‌هاش رو ریز کرد.

- خیلی ممنون.

بعد دستش رو به سمت من گرفت.

- جدی می‌گم. بین داستان آریا و این‌که تو بعد از سه روز اونجا خونه پیداش کردی، چه ارتباطی هست؟

کمپوت خالی رو توی دستم چرخوندم.

- می‌شه یکی هم به من بگه دقیقا چه اتفاقی افتاده؟

نگاهم بین هر سه نفر چرخید.

چند ثانیه سکوت برقرار شد.

بعد راینو نفس عمیقی کشید و از دیوار جدا شد.

- بعد از این‌که اون کلاس رو به هوراد نشون می‌دی و یهویی غیبت می‌زنه...

مکث کرد.

- هیچ‌کس دیگه ازت خبری نمی‌شنوه.

گلوم خشک شد.

- نه جواب تلفن. نه پیام. نه هیچ رد و اثری.

http://www.98ia-shop.ir

آروم ادامه داد: سه روز کامل.

سه روز. هنوز هم شنیدنش غیرواقعی بود. انگار داشت درباره‌ی یه نفر دیگه حرف می‌زد. نه من.

- بعد؟

راینو دست‌هاش رو به هم قفل کرد.

- بعد پیدات کردیم.

- کجا؟

- یه خونه‌ی متروکه بیرون شهر.

- نه...

صدای خودم غریبه به گوشم رسید.

- من توی اتاق خودم بودم.

تصویرش هنوز جلو چشمم زنده بود.

لپ‌تاپ.

پیام.

بوی خاکستر.

اون چشم‌ها.

- قشنگ یادمه...

اما هرچقدر بیشتر حرف می‌زدم، مطمئن‌تر می‌شدم که هیچ‌چیز رو یادم نیست.

رامتین دستی توی موهاش کشید.

- مشکل همین‌جاست.

کلافه سر تکون داد.

- بابام خونه بود. مامانم خونه بود. منیژه و رزیتا هم بودن.

نگاهش رو به من دوخت.

- چطور ممکنه یکی وارد خونه بشه، تورو ببره و هیچ‌کس نفهمه؟

هیچ جوابی نداشتم.

هوراد ناگهان از جاش بلند شد.

- گوشی مهرداد عزیزی.

همه بهش نگاه کردیم.

دست‌هاش رو توی جیبش فرو برد.

- اگه اون گوشی رو پیدا کنیم، احتمالا نصف جواب‌هامون رو پیدا می‌کنیم.

بعد مستقیم به من نگاه کرد.

- ولی این وظیفه‌ی تو نیست.

اخم کردم.

- چطور می‌خوای پیداش کنی؟

چشم‌هاش رو چرخوند.

- باور کن یه نفر توی این اتاق هنوز یادشه کارآگاه پرونده کیه.

- و یه نفر توی این اتاق نزدیک بود کشته بشه.

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- فکر نمی‌کنم مسئله این باشه که کی آسیب دیده.

چند لحظه مکث کرد.

- شاید مسئله این باشه که کی از بین رفته.

لبم رو به دندون گرفتم.

هوراد نفسش رو بیرون داد.

- فعلا روی خوب شدن تمرکز کن.

بعد رو به رامتین گفت: بیا. باید کارای مرخصیشو راه بندازیم.

رامتین نگاه مرددی بین من و هوراد انداخت.

انگار دلش نمی‌خواست منو تنها بذاره.

اما در نهایت بلند شد.

- زود برمی‌گردم.

و همراه هوراد از اتاق بیرون رفت.

در که بسته شد، سکوت دوباره برگشت.

این بار سنگین‌تر.

دستم رو روی دنده‌ی آسیب‌دیده‌ام گذاشتم.

چطور؟

اون سؤال لعنتی مدام توی سرم تکرار می‌شد.

چطور وارد اتاقم شد؟

چطور هیچ‌کس صدایی نشنید؟

چطور منو برد؟

و مهم‌تر از همه...

اون سه روز لعنتی کجا بودن؟

نگاهم به راینو افتاد.

هنوز کنار دیوار ایستاده بود.

- چطور پیدام کردی؟

نگاهش از زمین جدا شد.

- فکر کردم دوباره یه خرابکاری احمقانه کردی.

- ممنون.

- خواهش می‌کنم.

بعد شونه‌ای بالا انداخت.

- گفتم قبل از این‌که بقیه پیدات کنن، خودم پیدات کنم و یه کتک حسابی بهت بزنم.

http://www.98ia-shop.ir

پلکی زدم.

- ولی چطور؟

این بار جلو اومد و کنار تخت نشست.

- لپ‌تاپت.

- لپ‌تاپم؟

- وقتی رفتم خونه‌تون، رامتین درو برام باز کرد.

دستش رو روی زانوش گذاشت.

- آخرین لوکیشنی که توی سیستم ذخیره شده بود، همون خونه بود.

قوطی خالی کمپوت رو بین انگشت‌هام چرخوندم.

لبم خشک شده بود.

- وقتی رسیدی...

مکث کردم.

- چطور بودم؟

برای اولین بار سکوت کرد.

سکوتی کوتاه.

اما کافی بود.

- روی زمین افتاده بودی.

قلبم محکم به سینه‌م کوبید.

- خون همه‌جا بود و یه مارپیچ سوخته زیر بدنت کشیده شده بود.

تمام بدنم یخ زد.

مارپیچ.

سوخته.

برای لحظه‌ای دوباره بوی خاکستر رو حس کردم.

دوباره اون تاریکی.

اون چشم‌های طلایی.

اون لبخند لعنتی.

انگار چیزی از ته ذهنم چنگ انداخت و خواست منو دوباره به همون اتاق برگردونه.

انگشت‌هام ناخودآگاه دور قوطی کمپوت جمع شد.

فلز زیر فشار دستم صدا داد.

ناگهان گرمایی روی دستم نشست.

سرم رو بلند کردم.

راینو دستش رو روی دستم گذاشته بود.

نه محکم.

نه نمایشی.

فقط همون‌قدر که بفهمم تنها نیستم.

چشم‌های لجنیش مستقیم توی چشم‌هام بود.

- هرچی بوده گذشته.

گلوم منقبض شد.

راینو نگاهش رو ازم گرفت و بلند شد.

- الان اینجایی.

بعد به سمت در راه افتاد.

- برم به آرادین خبر بدم.

پوزخند کمرنگی زد.

- از دیروز تا حالا انقدر زنگ زده که نزدیک بود گوشیمو از پنجره پرت کنم بیرون.

تلخندی روی لبم نشست.

در بسته شد.

و من دوباره با سکوت اتاق تنها موندم.

اما این بار فرق داشت.

ترس هنوز بود.

درد هنوز بود.

اون سؤال‌های بی‌جواب هنوز توی سرم می‌چرخیدن.

اما برای اولین بار از وقتی اون چشم‌های طلایی رو دیده بودم، احساس نمی‌کردم باید به تنهایی باهاشون روبه‌رو بشم.

اون کابوس...

اون تاریکی...

اون حس خفه‌کننده‌ی سقوط...

مال گذشته بود.

حالا آدم‌هایی بودن که کنارم می‌ایستادن.

حتی وقتی نور خاموش می‌شد.

***

- باورم نمی‌شه ماکان یه هفته بهت مرخصی داد و میرزایی دقیقا همین موقع امتحان گرفت.

زیرچشمی به آرادین نگاه کردم. موهای سیاهش رو دم‌اسبی بسته بود و هودی طلایی‌رنگش با چشم‌های عسلیش ست شده بود.

- واقعا فکر کردی همچین فرصتی رو از دست می‌دن؟ شک ندارم مرخصی دادن که میرزایی یه بهونه پیدا کنه آخرش زهرشو بریزه.

آرادین پلک‌هاش رو محکم روی هم فشار داد.

- کاش منم باهات ناقص شده بودم و امتحان نمی‌دادم. آبروم رفت.

پوزخندی زدم.

- بالاخره قرار نیست همیشه بیست باشی خرگوش خانوم. نمره صفر تا بیست مال دانش‌آموزه.

آرادین چشم‌هاش رو ریز کرد.

- گفتم مردی و از دستت خلاص شدم، اما نه. اگه تو بمیری، کی قراره هر روز منو با اسم یه حیون جدید صدا کنه؟

- مگه خرگوش چشه؟ از خداشم باشه آدم خرگوش باشه.

سرم رو کج کردم و با دقت نگاهش کردم.

- البته یه گوریل هیچ‌وقت نمی‌تونه خرگوش بشه.

لبش رو به دندون گرفت.

- منو باش با کی دوست شدم.

بعد کلاه هودیش رو کشید جلو و قدم‌هاش رو تندتر کرد.

خنده‌م گرفت. انگشت‌های بی‌حسم رو باز و بسته کردم و قبل از این‌که فاصله بگیره خودم رو بهش رسوندم.

خیابون شلوغ بود. صدای ماشین‌ها، حرف زدن مردم و بوق‌های گاه‌وبی‌گاه توی هوا پخش شده بود. آفتاب گرم می‌تابید اما باد سرد پاییزی هنوز کوتاه نمی‌اومد.

بعد از یه هفته حبس شدن توی خونه، بیرون بودن حس عجیبی داشت.

نفس عمیقی کشیدم و به آسمون آبی نگاه کردم.

- تا کی می‌خوای قهر باشی مثلا؟

آرادین فقط یه ابرو بالا انداخت و بدون جواب دادن مسیرش رو عوض کرد.

پیچید توی یه کوچه فرعی.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و دنبالش رفتم.

کوچه باریک بود؛ اون‌قدر که دو نفر به زور می‌تونستن کنار هم راه برن. دیوارهای قدیمی دو طرفش پر از شعرهای نصفه‌نیمه، شماره تلفن‌های

پاک‌شده و یادگاری‌های رنگ‌ورورفته بود. چند بطری پلاستیکی گوشه‌ای افتاده بود و بوی نم و خاک کهنه توی هوا می‌پیچید.

نگاهی به اطراف انداختم.

- چرا از این راه اومدی؟

نیشخندی زد.

- چیه؟ می‌ترسی؟

انگشت‌هام ناخودآگاه روی پهلوم نشست.

درد خیلی کمتر شده بود، اما هنوز هر از گاهی خودش رو یادآوری می‌کرد.

- نه. فقط می‌پرسم.

- یه کار کوچیک تو مدرسه دارم. این راه نزدیک‌تره.

خواستم بپرسم چه کاری که صدای گوشیش بلند شد.

یه صدای ساده بود.

http://www.98ia-shop.ir

اما بدنم همون لحظه منقبض شد.

انگار یکی از پشت گردنم چنگ انداخته باشه.

برای یه لحظه اون دو چشم طلایی دوباره جلوی چشمم ظاهر شدن.

همون نگاه خالی.

همون لبخند لعنتی.

نفسم بند اومد.

سریع چشم‌هام رو بستم.

یک...

دو...

سه...

وقتی دوباره نگاه کردم، آرادین به صفحه گوشی خیره شده بود.

فکش سفت شده بود. نه خیلی زیاد. فقط اون‌قدر که بشه فهمید از چیزی خوشش نیومده.

- کیه؟

بدون این‌که سرش رو بلند کنه گفت: مهم نیست.

ابرویی بالا انداختم.

- وقتی می‌گی مهم نیست، یعنی دقیقا مهمه.

خواستم گوشی رو از دستش بکشم.

اما قبل از این‌که حتی لمسش کنم، انگشت‌هاش محکم دور گوشی قفل شد.

لحظه بعد آرنجش به سینه‌م خورد و منو به دیوار چسبوند.

درد مثل جرقه‌ای توی قفسه سینه‌م پیچید.

نفس توی گلوم گیر کرد.

لبم رو گاز گرفتم و بهش خیره شدم.

http://www.98ia-shop.ir

اون هم نگاهم می‌کرد.

خیلی نزدیک.

بیش از حد نزدیک.

برای چند ثانیه مغزم احمقانه قفل کرد.

نه روی حرف‌هاش.

نه روی گوشی.

روی چشم‌هاش.

صدای آرادین آروم بود، اما هیچ شوخی‌ای توش نبود.

- دیگه هیچ‌وقت دست به گوشی من نزن آریا.

گوشه لبم بالا رفت.

دستم رو روی کمرش گذاشتم و گفتم: شاید یادت رفته من پسرم، نه؟

سرش رو کمی کج کرد.

بعد خیلی راحت دستم رو کنار زد و یه قدم عقب رفت.

- شاید. اما هنوز از تو قوی‌ترم.

پوفی کشیدم.

- چه افتخاری.

نگاهش برای لحظه‌ای دوباره روی صفحه گوشی افتاد.

این بار حتی رنگش هم کمی پرید.

خیلی کم.

اما دیدمش.

بعد سریع صفحه رو خاموش کرد و گوشی رو توی جیبش انداخت.

کوچه رو با یه نگاه کوتاه بررسی کرد.

انگار عجله داشت.

- ببین، من باید یه جایی برم.

- کجا؟

- بعدا می‌گم.

ابروهام بالا رفت.

- چه مرموز.

- می‌دونم.

کافشن رو روی دست شکسته‌م مرتب کردم.

- باشه.

آرادین سری تکون داد.

- راینو و رامتین توی پارک منتظرن. برو پیش اونا. منم بعدا میام.

- سعی کن تا قبل از بازنشستگیت برگردی.

برای اولین بار لبخند کوتاهی زد.

- قول نمی‌دم.

و بعد از کوچه خارج شد.

چند ثانیه همون‌جا ایستادم.

قلبم هنوز تند می‌زد. بخشی ازش از درد بود. بخشی هم از چیزی که نمی‌خواستم اسم روش بذارم. نفسم رو با صدا بیرون دادم و از کوچه بیرون اومدم.

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که بوی تند دود توی هوا پیچید. همزمان صدای کشیده شدن لاستیک روی آسفالت خیابون رو لرزوند.

سرم رو بالا آوردم.

یه فورد F-150 با ترمز ناگهانی جلوی مسیرم ایستاد.

فورد سیاهی با نقش جمجمه‌ای سفید روی درش جلوی پام ترمز کرد. ماری از یکی از حدقه‌های جمجمه بیرون زده بود و دور استخوان‌ها پیچ می‌خورد؛ طرحی که بیشتر از یه ماشین، به یه هشدار شبیه بود.

شیشه‌ی سمت شاگرد پایین اومد.

بهمن روی صندلی جلو لم داده بود. چشم‌های طوسی سردش مستقیم روی من قفل شد و پوزخند کجی گوشه‌ی لبش نشست. پشت فرمان، پسری لاغراندام با موهای تیره نشسته بود و دو نفر دیگه هم صندلی عقب رو اشغال کرده بودن.

- جایی می‌ری؟ برسونمت.

لبم رو تر کردم و نگاهم بین صورت‌هاشون چرخید.

- مزاحم نمی‌شم.

بهمن آرنجش رو روی لبه‌ی پنجره گذاشت.

- فکر نکنم پرسیده باشم.

قلبم محکم‌تر کوبید.

نگاهی به دو سر خیابون انداختم. چند نفر اون طرف خیابون راه می‌رفتن، اما فاصله‌شون زیاد بود. حتی اگه داد می‌زدم هم بعید بود کسی خودش رو درگیر دردسر کنه.

آروم یه قدم عقب رفتم.

- واقعا عجله دارم.

همزمان دستم سمت جیبم رفت. گوشی.

فقط کافی بود به رامتین زنگ بزنم...

اما قبل از این‌که انگشت‌هام بهش برسن، در عقب ماشین باز شد. یکی از نوچه‌های بهمن پیاده شد.

قدبلند بود. شونه‌های پهن و نگاه خالی‌ای داشت که اصلا به مذاکره اعتقاد نداشت.

آروم در رو باز نگه داشت و با سر به داخل ماشین اشاره کرد. هیچ حرفی نزد. نیازی هم نبود.

نفسم رو آهسته بیرون دادم.

عالیه... تازه از بیمارستان مرخص شدم و الان قراره داوطلبانه سوار ون آدم‌رباها بشم.

مغزم پیشنهاد فرار می‌داد.

بدنم یادآوری می‌کرد که هنوز دو هفته از شکستن استخوان‌هام نگذشته.

انتخاب سختی نبود.

لعنتی.

با اکراه جلو رفتم و داخل ماشین نشستم. کمتر از یک ثانیه بعد، نوچه‌ی بهمن هم کنارم جا گرفت. در بسته شد.

صدای موتور بلند شد و ماشین راه افتاد.

سکوت سنگینی بینمون نشست.

وسط صندلی عقب نشسته بودم. دست گچ‌گرفته‌م مثل مانعی مسخره جلوی بدنم قرار گرفته بود و با دست سالمم روی ران پام ضرب گرفته بودم.

داخل ماشین تقریبا سراسر مشکی بود. روی داشبورد یه اسکلت پلاستیکی آویزون شده بود که با هر دست‌انداز تکون می‌خورد و سرش تاب می‌خورد.

به طرز عجیبی کاملا مناسب بهمن بود. بالاخره خودش سکوت رو شکست.

- می‌دونی، این روزا توی دانشگاه حرف زیاد می‌زنن.

نگاهم رو از پنجره گرفتم.

- چه حرفی؟

- این‌که با یه قاتل روبه‌رو شدی و زنده موندی.

دستم روی ران پام سفت شد.

بهمن بدون این‌که نگاهم کنه ادامه داد: باید بگم... من از بازمانده‌ها خوشم میاد.

درخت‌های کنار جاده کم‌کم جای ساختمون‌ها رو گرفتن. چند دقیقه بعد ماشین کنار پارک توقف کرد. هیچ‌کس پیاده نشد.

صدای تق‌تق مفصل‌های بهمن توی ماشین پیچید.

سرش رو به طرفم چرخوند.

- می‌دونی... از همون اول می‌دونستم ایلیا به درد نمی‌خوره.

پوزخندش عمیق‌تر شد.

- زیادی دست‌وپاچلفتیه.

98ia-shop.ir

بعد مستقیم توی چشم‌هام نگاه کرد.

- اما تو فرق داری. تو زنده موندی. این یعنی یه ذره جرئت تو وجودت هست.

انگشت‌هام رو مشت کردم.

- چی می‌خوای؟

لبخندش کش اومد.

- کار خاصی ندارم. فقط می‌خوام بری توی اون پارک، یه نفر رو پیدا کنی و یه بسته برام بیاری.

بسته.

همون کلمه کافی بود.

تصویر اون پسر لاغر، بسته‌ی کاغذی و نگاه ترسیده‌ش توی ذهنم زنده شد.

مواد.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم.

- متأسفم. رد می‌کنم.

چند ثانیه سکوت برقرار شد.

بعد صدای خنده‌ی بهمن فضای ماشین رو پر کرد.

آروم شروع شد.

http://www.98ia-shop.ir

بعد بلندتر.

بعد خشن‌تر.

انگار واقعا از شنیدن جوابم لذت برده بود. وقتی بالاخره خنده‌ش تموم شد، سرش رو تکون داد.

- رد می‌کنی؟

دستم عرق کرده بود.

- آره.

بهمن خم شد و دکمه‌ی فندک ماشین رو فشار داد. صدای تق کوتاهی شنیده شد.

نفسم بند اومد.

هیچ‌کس حرف نمی‌زد. هیچ‌کس حتی تکون هم نمی‌خورد.

چند ثانیه بعد فندک رو بیرون کشید. فلز سرخ شده زیر نور برق زد.

بهمن روی صندلی چرخید و از بین دو صندلی جلو به من نزدیک شد.

http://www.98ia-shop.ir

- فکر نکنم حق انتخابی بهت داده باشم.

با اشاره‌ی کوتاهش، یکی از نوچه‌ها دست چپم رو گرفت.

محکم.

خیلی محکم.

تلاش کردم دستم رو بکشم.

بی‌فایده بود.

فشار انگشت‌هاش بیشتر شد.

قلبم دیوونه‌وار می‌کوبید.

نگاهم بین صورت‌هاشون چرخید.

کمک.

هر چیزی.

هر کسی.

همون موقع راننده برای اولین بار حرف زد.

صدای آرومی داشت.

بیش از حد آروم.

- خودتو خسته نکن.

چشم‌های قهوه‌ایش توی آینه به من دوخته شده بود.

- شیشه‌ها صدا رو رد نمی‌کنن. تازه اگه هم بکنن، کسی براش مهم نیست.

حرفش بیشتر از خود فندک حالم رو بد کرد.

بهمن فندک رو جلوتر آورد.

گرماش به پوستم رسید.

غریزی دستم رو کشیدم.

باز هم بی‌فایده.

لعنت به این بدن.

لعنت به این زور بازوی افتضاح.

بهمن لبخند زد.

- نمی‌تونم بذارم مردم راجع به من فکر بد کنن آریا.

فندک رو نزدیک‌تر کرد.

- برای همین یه انتخاب ساده بهت می‌دم.

حرارت روی پوستم نشست.

- بسوزونم یا...

- باشه!

صدای خودم توی ماشین پیچید.

- باشه... انجامش می‌دم.

فندک همون‌جا متوقف شد.

چند ثانیه نگاهم کرد.

بعد لبخند رضایت‌آمیزی زد.

- دیدی؟ اون‌قدرها هم سخت نبود.

فندک رو خاموش کرد و سر جاش گذاشت.

نوچه‌ش هم دستم رو ول کرد.

بلافاصله دستم رو عقب کشیدم و به سینه چسبوندم.

نفسم بریده بود.

چند دم عمیق کشیدم و سعی کردم قلب لعنتی‌م رو آروم کنم.

فعلا زنده مونده بودم.

فعلا.

پوستم هنوز دور اون نقطه‌ی قرمز می‌سوخت. پلک زدم و توی ذهنم تا سه شمردم.

یک...

دو...

سه...

همیشه جواب نمی‌داد، اما بهتر از هیچ بود.

شانیا آرنجش رو روی فرمون گذاشت و بی‌حوصله گفت: یه پیرمرد کچل رو نیمکت نشسته. روزنامه دستشه.

بعد دستش رو توی جیبش برد و یه بسته‌ی زرد بیرون کشید و سمت من پرت کرد.

- اینو می‌دی بهش، محموله رو می‌گیری میاری. شیر فهم شد؟

بسته رو گرفتم و دندونم رو روی پوست لبم فشار دادم.

- آره.

- پنج دقیقه وقت داری.

بشکنی زد.

- برو.

در ماشین باز شد.

با اکراه از ماشین پیاده شدم. بسته رو توی جیب کافشم فرو کردم و در رو پشت سرم بستم.

هوای خنک پاییزی مثل آب روی صورتم نشست.

برای چند ثانیه چشم‌هام رو بستم.

بوی خاک نم‌خورده...

صدای خنده‌ی بچه‌ها...

خش‌خش برگ‌ها...

همه‌چیز اون بیرون عادی بود.

انگار نه انگار چند متر اون‌طرف‌تر چهار نفر توی یه ماشین نشسته بودن و داشتن مواد جابه‌جا می‌کردن.

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم.

http://www.98ia-shop.ir

نیمکت‌ها یکی‌یکی از جلوی چشمم رد می‌شدن.

بالاخره پیداش کردم.

پیرمردی کچل با یه روزنامه‌ی باز روی پاهاش.

چند متر دورتر ایستادم و اطراف رو نگاه کردم.

خانواده‌ها.

دوچرخه‌سوارها.

چند پیرمرد کنار حوض.

هیچ‌کس به هیچ‌کس توجه نمی‌کرد.

درست مثل همیشه.

آروم جلو رفتم و کنارش نشستم.

قلبم با هر ثانیه سنگین‌تر می‌شد.

بسته رو از جیبم بیرون آوردم و روی نیمکت، بین خودمون گذاشتم.

http://www.98ia-shop.ir

بدون این‌که چیزی بگم. بدون این‌که بهش نگاه کنم.

مرد بعد از چند لحظه نگاهش رو از روزنامه گرفت.

بسته رو دید.

سکوت.

بعد انگشت‌های چروکیده‌ش رو داخل جیبش برد.

یه نایلون کوچک رو لای روزنامه جا داد و روزنامه رو روی نیمکت گذاشت.

بسته‌ی زرد رو برداشت.

همه‌چیز کمتر از ده ثانیه طول کشید. انگار بارها تمرینش کرده بودن.

پیرمرد از جاش بلند شد.

برای لحظه‌ای نگاهمون به هم گره خورد.

نه خشم توی نگاهش بود.

نه ترس.

نه حتی نفرت.

فقط یه خستگی عجیب...

یه جور ناامیدی خاموش.

انگار قبلا صد بار این صحنه رو دیده بود. انگار می‌دونست من هم یکی دیگه از آدم‌هایی هستم که اشتباه می‌کنن.

نفسم گیر کرد.

سریع نگاهم رو دزدیدم.

پیرمرد دور شد.

قدم‌هاش آروم و منظم روی سنگفرش پارک محو می‌شد.

به روزنامه‌ی روی نیمکت خیره شدم.

بعد به نایلون سفید داخلش.

انگشت‌هام لرزید.

نه از ترس.

از شرم.

لعنتی...

داشتم چیکار می‌کردم؟

تصویر چهره‌ی پدر رامتین توی ذهنم جرقه زد.

مردی که همیشه با خرابکاری‌هام کنار می‌اومد.

مردی که حتی وقتی اعصابش رو خرد می‌کردم، باز در خونه‌ش رو روم باز می‌ذاشت.

و من؟

من همین الان کمک کرده بودم چیزی جابه‌جا بشه که می‌تونست زندگی آدم‌ها رو نابود کنه.

حالم از خودم به هم خورد.

خون توی گوش‌هام می‌کوبید.

http://www.98ia-shop.ir

نفس‌هام تند شده بود.

انگار کل بدنم داشت علیه خودم شورش می‌کرد.

روزنامه رو برداشتم.

محکم.

خیلی محکم.

بعد از روی نیمکت بلند شدم و مستقیم به سمت ماشین بهمن راه افتادم.

این‌طوری نمی‌شد. یه جای کار باید متوقف می‌شد.

و اگه هیچ‌کس قرار نبود جلوشون وایسه... شاید این بار نوبت من بود.

با دیدن چشم‌های طوسی بهمن و اون پوزخند کج همیشگی، قدم‌هام سریع‌تر شد.

انگشت‌هام دور بسته جمع شده بود. محکم. اون‌قدر محکم که بند انگشت‌هام سفید شده بودن.

http://www.98ia-shop.ir

کنار ماشین ایستادم.

بهمن سرش رو کمی کج کرد و نگاهش رو از کفش‌هام تا صورتم بالا کشید.

بعد گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- می‌دونستم از پسش برمیای.

دستش رو از پنجره بیرون آورد.

- بده ببینم.

گلوم خشک شده بود.

بسته رو از جیبم بیرون کشیدم و گذاشتم کف دستش.

تقریبا همون لحظه برق رضایت توی چشم‌هاش دوید.

بسته رو گرفت و با ولع بازش کرد.

- عالیه...

زیر لب خندید.

- خیلی عالیه.

چند ثانیه مشغول بررسی محتویاتش شد و بعد سرش رو بالا آورد.

- برای دفعه‌ی بعد بهت خبر می‌دم.

قلبم یه ضربه‌ی سنگین زد.

همین حالا.

باید همین حالا تمومش می‌کردم.

لب‌هام رو تر کردم.

- من دیگه این کارو نمی‌کنم.

بهمن اول انگار نشنید.

بعد آروم سرش رو چرخوند.

- چی؟

این بار مستقیم توی چشم‌هاش نگاه کردم.

وحشت هنوز توی شکمم چنگ می‌زد، اما عقب نکشیدم.

- گفتم دیگه این کارو نمی‌کنم.

سکوت کوتاهی بینمون افتاد.

پوزخند روی صورت بهمن پهن‌تر شد.

- فکر نکنم...

- آره.

حرفش رو قطع کردم.

- فکر نکنم ازم پرسیده باشی. می‌دونم.

نگاهم برای لحظه‌ای روی فندک و بقیه‌ی افراد داخل ماشین چرخید.

- منظورت رو قبلا کامل فهمیدم.

بعد یک قدم جلو رفتم.

فقط یک قدم.

اما همون کافی بود.

- حالا تو هم یه چیز رو بفهم.

پوزخند بهمن کم‌رنگ شد.

خون توی گوش‌هام می‌کوبید.

قلبم داشت از قفسه‌ی سینه‌م فرار می‌کرد.

ولی ادامه دادم.

- یه بار دیگه سر راهم سبز بشی...

مکث کردم.

- یه بار دیگه بخوای منو بترسونی...

سرم رو کمی خم کردم.

- اون وقت مجبور می‌شم کنجکاو بشم.

http://www.98ia-shop.ir

ابروهای بهمن تکون خورد.

- کنجکاو؟

لبخند کوتاهی زدم.

- آره.

- آدم‌ها معمولا وقتی این‌قدر مطمئن رفتار می‌کنن، یه چیزی دارن که نمی‌خوان کسی پیداش کنه.

برای اولین بار برق کوتاهی توی چشم‌هاش لرزید.

خیلی کوتاه.

اون‌قدر کوتاه که اگر حواسم نبود از دستش می‌دادم.

همین کافی بود.

پس حدس بیراهی نزده بودم.

کمی نزدیک‌تر شدم.

فضای بینمون سنگین شده بود.

- بالاخره هر کسی یه جایی توی زندگیش داره که دوست نداره کسی سرک بکشه.

چشم‌های بهمن باریک شد.

بعد ناگهان دستش دور مچم قفل شد. درد مثل جریان برق از دستم بالا رفت. نفس توی سینه‌م گیر کرد.

اما این بار فریاد نزدم.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و مستقیم بهش خیره شدم.

چهره‌ش دیگه اون آرامش قبلی رو نداشت.

خشم توی نگاهش موج می‌زد.

و زیر اون خشم...

شاید یه ذره ترس.

شاید.

فشار دستش بیشتر شد.

- تو هیچی نمی‌دونی.

کلماتش آروم بود.

اما هر کدوم مثل تیغ بیرون می‌اومدن.

خواستم دستم رو بکشم.

فایده‌ای نداشت.

مچم زیر انگشت‌هاش داشت خرد می‌شد.

درست همون موقع صدای بی‌روح شانیا از صندلی راننده بلند شد.

- بهتره اینجا جلب توجه نکنی.

چند ثانیه گذشت.

بعد فشار دست بهمن شل شد.

منتظر هیچ چیز دیگه‌ای نموندم.

http://www.98ia-shop.ir

عقب کشیدم و راه افتادم.

اول سریع.

بعد سریع‌تر.

چون مطمئن بودم اگر یک لحظه بیشتر اونجا بمونم، زانوهام از کار می‌افتن.

هنوز چند متر دور نشده بودم که صدای بهمن پشت سرم پیچید.

آروم.

خونسرد.

اما خطرناک‌تر از هر فریادی.

- یادت باشه آریا...

قدم‌هام کند شد.

- هر حرفی یه قیمتی داره.

مکث کرد.

- و تو تازه قسط اولش رو دادی.

درست در همون لحظه صدای گوش‌خراش لاستیک‌ها روی آسفالت بلند شد.

بدنم بی‌اختیار سر جاش خشک شد.

آب دهنم رو قورت دادم و با تردید برگشتم.

راینو و رامتین چند متر اون‌طرف‌تر ایستاده بودن.

راینو دست‌هاش رو روی سینه قفل کرده بود و با اون نگاه طلبکار همیشگی زل زده بود بهم.

کنارش، رامتین سرش پایین بود و داشت لبش رو گاز می‌گرفت تا نخنده.

نگاهم بی‌اختیار روی رد لاستیک‌های تازه‌ی ماشین افتاد که روی آسفالت مونده بودن.

- با اونا چیکار داشتی؟

صدای راینو مثل سنگی وسط افکارم افتاد.

سرم رو بلند کردم.

- با کیا؟

راینو یه پوزخند کش‌دار زد.

- موادفروش شدی رفت؟

ابروهام بالا پرید.

قبل از این‌که چیزی بگم، با انگشت به سمتم اشاره کرد و رو به رامتین گفت: آخه این برادرخونده‌ست داری؟ هر روز یه مدل دردسر جدید اختراع می‌کنه.

گوشه‌ی لب رامتین بالا رفت.

- بعید می‌دونم آریا مواد زده باشه.

بعد به من نگاه کرد.

- این بچه سیگار هم نمی‌کشه.

راینو سرش رو کج کرد.

- از کجا مطمئنی؟

رامتین شونه‌ای بالا انداخت.

- چون آریاست.

بعد مکث کرد و مستقیم پرسید: بهمن چیکارت داشت؟

لعنت.

پوفی کشیدم و دستی توی موهام بردم.

- منو تنها گیر آورده بود.

- بعد؟

- مجبورم کرد یه بسته براش ببرم.

ابروی راینو بالا رفت.

- مجبور؟

- آره مجبور.

دستم رو بالا آوردم و به مچم اشاره کردم.

- تهدید کردن اگه نبرم، دستمو می‌سوزونن.

راینو چند ثانیه فقط نگاهم کرد. بعد ناگهان یه پس‌گردنی خوابوند توی سرم.

- آخ!

دستم رفت پشت گردنم.

- چته الاغ؟

راینو دندون‌هاش رو روی هم فشار داد.

- بعضی وقتا با خودم فکر می‌کنم سقف حماقت یه آدم کجاست.

مکثی کرد.

- بعد تو ظاهر می‌شی و رکورد جدید ثبت می‌کنی.

چشم‌هام ریز شد.

- خواهش می‌کنم.

- خواهش نکن.

با حرص ادامه داد: آخه بدبخت، مگه نمی‌فهمی این مدل آدما وقتی یه بار ازت کاری بخوان، دفعه‌ی بعد هم میان سراغت؟

لبم رو تر کردم.

- نگران نباش.

نگاهم کوتاه روی رد لاستیک‌ها لغزید.

- کاری کردم دیگه طرفم نیان.

راینو خندید. اون خنده‌ای که یعنی دقیقا برعکس حرفت رو باور داره.

- مثلا چیکار کردی؟

برای لحظه‌ای یاد صورت بهمن افتادم. اون لرزش کوتاه توی چشم‌هاش.

لبخند کجی روی لبم نشست.

- مهم نیست.

بعد سریع موضوع رو عوض کردم.

- راستی، تو از کجا بهمن رو می‌شناسی؟

برای اولین بار سکوت کرد.

خیلی کوتاه.

اما کرد.

راینو پلک زد.

سیب گلوش بالا و پایین رفت.

درست همون موقع رامتین پرید وسط حرفمون.

- این‌که ما بهمن رو بشناسیم عجیب نیست.

ابرویی بالا انداخت.

- این‌که تو نمی‌شناسی عجیبه.

بعد رو به راینو گفت: ولش کن.

- هوراد گفته امشب جمع بشیم یه کم بازی کنیم.

- گفته تو هم بیای.

راینو چند ثانیه ساکت موند.

بعد آهی کشید.

دستی توی موهاش برد و سرش رو تکون داد.

- باشه.

و بدون حرف دیگه‌ای راه افتاد.

رامتین هم پشت سرش حرکت کرد.

من چند لحظه همون‌جا موندم.

به رد لاستیک‌ها خیره شدم.

نفسم رو با صدا بیرون دادم.

بعد راه افتادم دنبالشون.

کوچه‌ها یکی‌یکی پشت سرمون جا می‌موندن.

راینو جلوتر می‌رفت.

رامتین کمی عقب‌تر، با گوشی توی دستش.

سرعتم رو بیشتر کردم و کنار دستش رسیدم.

- رامتین.

- هوم؟

کمی نزدیک‌تر شدم.

- چرا هوراد از راینو هم خواسته بیاد؟

رامتین بدون این‌که سرش رو بلند کنه گفت: از قدیم همدیگه رو می‌شناسن.

اخم کردم.

- عجیبه.

این بار سرش رو بالا آورد.

نیشخند زد.

- چی شده، حسودی می‌کنی؟

چشم‌غره‌ای رفتم.

- خیلی بچه‌ای.

- معلومه.

بعد یاد چیزی افتادم.

- راستی آرادین گفت توی پارک منتظر ماست.

رامتین شونه‌ای بالا انداخت.

- خیلی زود یادت افتاد. زنگ زدم. گفت کار داره و نمیاد.

اخم عمیق‌تری روی صورتم نشست.

- چه کاری؟

- از کجا بدونم؟

گوشیش رو توی جیبش گذاشت.

- تو هم انقدر سوال نپرس.

بعد قدم‌هاش رو تند کرد و خودش رو به راینو رسوند.

من عقب موندم.

انگشت‌های خواب‌رفته‌م رو باز و بسته کردم. دستم هنوز از زیر گچ تیر می‌کشید. اما چیزی که بیشتر اذیتم می‌کرد، درد دستم نبود. این بود که هرچی بیشتر بهش فکر می‌کردم، بیشتر حس می‌کردم یه چیزی ازم پنهون شده.

هوراد و راینو...

این دوتا دقیقا اا‌ز کجا همدیگه رو می‌شناختن؟

***

روی زمین دراز کشیدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم.

تا خرخره خورده بودم.

هوراد آخرین تکه‌ی پیتزا رو برداشت و با رضایت گازی بهش زد.

- بین تمام غذاهای دنیا، پیتزا یه چیز دیگه‌س.

راینو بی‌حال روی صندلی ولو شده بود. دو دستش رو روی شکمش گذاشته بود و انگار برای زنده موندن تلاش می‌کرد.

- خدا بگم چیکارت نکنه هوراد. کشتیمون.

هوراد بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.

- تو ظرفیت دو لقمه پیتزا رو نداری، به من چه.

رامتین با انگشت‌هاش یه مستطیل مقابل صورت هوراد ساخت.

- هنوزم موندم چطور اون معده‌ی بدبختت نترکیده. دو پیتزای کامل خوردی، هنوزم داری می‌خوری.

هوراد نگاهی به جعبه‌ی خالی انداخت و آهی کشید.

- افسوس...

جعبه رو کنار بقیه انداخت و جرعه‌ای نوشابه نوشید.

- هیچ جای دنیا پیتزای مورکالیا رو نداره. واقعا اینجا شهر پیتزاست.

روی شونه‌م چرخیدم و دست سالمم رو زیر سرم گذاشتم.

- تو و راینو چطور همو می‌شناسین؟

هوراد ابرویی بالا انداخت.

- نگفته؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم.

راینو همون‌طور که روی صندلی افتاده بود غر زد: چون چیز مهمی نیست.

- از نظر تو.

هوراد لبخند زد.

- شش سال پیش همو دیدیم.

- کجا؟

- یه خونه‌ی متروکه.

رامتین سرش رو بلند کرد.

- چی؟

راینو چشم‌هاش رو بست.

- هوراد...

هوراد بدون توجه ادامه داد: ایشون و چند نفر دیگه وسط یه خونه‌ی متروکه جمع شده بودن و داشتن ارواح احضار می‌کردن.

http://www.98ia-shop.ir

گوشه‌ی لبم بالا رفت.

- نه.

- چرا، دقیقا.

- خفه شو هوراد.

- هنوزم یادمه وقتی وارد شدم، شمع چیده بودن دور اتاق.

رامتین زد زیر خنده.

راینو دستش رو روی صورتش کشید.

- کاش اون شب می‌مردم.

پوزخند زدم.

- پس جن اومد یا مرخصی بود؟

هوراد خندید.

- جن نه. ولی از همون شب باهم آشنا شدیم.

- و بعدش؟

- بعدش افتادیم دنبال یه پرونده.

ابروهام بالا رفت.

- چه پرونده‌ای؟

برای اولین بار لبخند هوراد کمی کمرنگ شد.

- قتل‌های کارنال.

اتاق برای چند لحظه ساکت شد.

رامتین صاف نشست.

- قتل؟

هوراد سری تکون داد.

- یه سری قتل زنجیره‌ای. چند ماه همه جا صحبتش بود.

- قاتلش پیدا شد؟

http://www.98ia-shop.ir

- نه.

- یعنی چی نه؟

هوراد قوطی نوشابه رو بین انگشت‌هاش چرخوند.

- یعنی هیچ‌وقت نفهمیدن دقیقا چی اتفاق افتاده.

راینو نگاهش رو از پنجره گرفت.

- ولش کن.

- چرا؟

هوراد بهش نگاه کرد.

- اتفاقی که افتاده.

- اتفاقی که تموم شده.

- نه برای همه.

سکوت کوتاهی بینشون افتاد.

احساس کردم دارم وسط گفت‌وگویی نشستم که نصفش رو نمی‌فهمم.

- خب؟ بعد؟

هوراد نگاهش رو به من دوخت.

- اون موقع راینو مطمئن بود کار یه انسان نیست.

خنده‌ی کوتاهی از بین لب‌هام بیرون پرید.

- صبر کن... یعنی واقعا فکر می‌کردی یه روح آدم می‌کشه؟

- من نگفتم روح.

- پس چی؟

- مهم نیست.

- اتفاقا خیلی هم مهمه.

راینو اخم کرد.

- نه، نیست.

98ia-shop.ir

هوراد لبخند محوی زد.

- اون موقع تقریبا مطمئن بود یه موجود ماورایی پشت ماجراست.

سرم رو تکون دادم.

- باورم نمی‌شه.

- چرا؟

- چون تو از همه‌ی ما عاقل‌تری.

- اشتباه بزرگیه.

- آره، این بخشش رو قبول دارم.

رامتین خندید.

اما هوراد نخندید.

نگاهش همچنان روی من مونده بود.

برای چند ثانیه چیزی نگفت.

بعد آروم گفت: نگاه کن... همین.

- چی همین؟

- هنوزم همونی.

اخم کردم.

- منظورت چیه؟

- همون نگاه.

- چه نگاهی؟

- وقتی از چیزی می‌ترسی، اول مسخره‌ش می‌کنی.

لبخند روی لبم خشک شد.

رامتین نگاهی بین من و هوراد رد و بدل کرد.

هوراد ادامه داد: هنوزم وقتی کلافه می‌شی شوخی می‌کنی.

- داری چرت و پرت می‌گی.

http://www.98ia-shop.ir

- هنوزم از این‌که کسی زیادی بهت نزدیک بشه خوشت نمیاد.

قلبم ضربه‌ی محکمی به سینه‌م زد.

- هوراد...

- هنوزم وقتی عصبانی می‌شی وانمود می‌کنی برات مهم نیست.

آروم نشستم.

- از کجا اینا رو می‌دونی؟

لبخندش برگشت.

همون لبخند همیشگی.

همون لبخند اعصاب‌خردکن.

- چیزهای زیادی درباره‌ت می‌دونم آریا.

- مثلا؟

- بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی.

98ia-shop.ir

دست‌هام مشت شد.

- داری منو زیر نظر می‌گیری؟

- نه.

- پس از کجا؟

هوراد جواب نداد.

فقط نگاهم کرد.

همین بدتر بود.

- تو اصلا کی هستی؟

سکوت.

- هوراد؟

- بعضی جواب‌ها الان به دردت نمی‌خورن.

خنده‌ی کوتاه و عصبی‌ای کردم.

98ia-shop.ir

- عجب.

هیچ‌کس چیزی نگفت.

- درباره‌ی گذشته‌ی من حرف می‌زنی، بعد انتظار داری ساکت بشینم؟

هوراد نگاهش رو برنداشت.

- گذشته‌ی تو مهمه.

- پس گذشته‌ی خودت چی؟

لبخندش محوتر شد.

برای اولین بار احساس کردم ضربه خورده.

و همین باعث شد ادامه بدم.

- ده سال.

سکوت.

- ده سال غیبت کردی.

راینو سرش رو بلند کرد.

- آریا...

بی‌توجه ادامه دادم.

- ده سال کدوم گوری بودی؟

سکوت اتاق سنگین شد.

حتی رامتین هم چیزی نگفت.

لبخند از صورت هوراد محو شد.

کامل.

برای اولین بار از وقتی شناخته بودمش.

آروم از جاش بلند شد.

من هم بلند شدم.

- چی شد؟ جواب نداری؟

http://www.98ia-shop.ir

چند قدم جلو اومد.

نگاهش سرد شده بود.

خیلی سرد.

قبل از این‌که بفهمم چی شده، یقه‌ی لباسم توی مشت دستش جمع شد.

نفسم بند اومد.

صورتش فقط چند سانتی‌متر با صورتم فاصله داشت.

هیچ اثری از اون مرد شوخ و همیشه خندان نبود.

انگار یک آدم کاملا متفاوت مقابلم ایستاده بود.

صدای رامتین بلند شد.

- هوراد!

راینو از جاش بلند شد.

اما هوراد هنوز نگاهم می‌کرد.

نگاهی که باعث شد برای لحظه‌ای حرف بعدی توی گلوم گیر کنه.

فک‌هاش منقبض شد.

بعد...

آروم چشم‌هاش رو بست.

نفس عمیقی کشید.

و دستش شل شد.

یقه‌م رو رها کرد.

چند ثانیه هیچ‌کس حرفی نزد.

هوراد یه قدم عقب رفت.

باز هم چیزی نگفت.

فقط برگشت و به سمت در رفت.

http://www.98ia-shop.ir

در اتاق باز شد و بسته شد.

سکوت سنگینی باقی موند.

نگاهم روی در خیره مونده بود.

راینو چند لحظه همون‌جا ایستاد.

بعد آه کوتاهی کشید.

نگاهی به من انداخت.

نگاهی که چیزی بین کلافگی و نگرانی بود و گفت: اگه می‌دونستی چی سرش اومده، این حرف رو نمی‌زدی.

و بعد از کنارمون رد شد و پشت سر هوراد از اتاق بیرون رفت.

در دوباره بسته شد.

سکوت.

فقط سکوت.

دستم رو مشت کردم.

آن‌قدر محکم که ناخن‌هام توی کف دستم فرو رفت.

ضربان قلبم هنوز توی گوش‌هام می‌کوبید.

رامتین چند لحظه نگاهم کرد.

انگار می‌خواست چیزی بگه.

انگار دنبال جمله‌ی درستی می‌گشت.

اما من حتی بهش نگاه هم نکردم.

بی‌تفاوت از کنارش رد شدم.

خودم رو روی تخت انداختم و به دیوار پشتش خیره شدم.

صدای نفس کشیدن رامتین رو از پشت سرم می‌شنیدم.

چند ثانیه گذشت.

بعد چراغ خاموش شد.

و هیچ‌کدوممون چیزی نگفتیم.

***

هوا ابری و سرد بود. باد آرومی میان شاخه‌های خشک درخت‌ها می‌پیچید و بوی برف رو با خودش می‌آورد.

زیپ کافشن سبزم رو تا زیر چونه بالا کشیدم و کوله‌م رو روی هر دو شونه‌م جا به جا کردم.

بعد از سه هفته، بالاخره روزی رسیده بود که از دست این گچ لعنتی خلاص بشم.

توی این سه هفته اتفاق خاصی نیفتاده بود.

نه خبری از اون سایه بود.

نه از پیام‌های ناشناس.

نه از بهمن.

انگار همه چیز ناگهان تصمیم گرفته بود آروم بشه.

http://www.98ia-shop.ir

اما هر بار که بهش فکر می‌کردم، یه صدای کوچیک ته ذهنم زمزمه می‌کرد: «این آرامش طبیعی نیست.»، «داری گول می‌خوری.»

صبح‌ها تا ظهر مدرسه بودم و بعد از اون سه ساعت تنبیه انضباطی رو یا توی آزمایشگاه می‌گذروندم یا کتابخونه. بعضی روزها هم به میرزایی برای تصحیح برگه‌ها کمک می‌کردم.

بعدش برمی‌گشتم خوابگاه.

رامتین تقریبا همیشه اونجا بود. راینو بعضی شب‌ها سر می‌زد. اما هوراد...

فکم ناخودآگاه منقبض شد.

از اون شب تقریبا ندیده بودمش. نه توی خوابگاه. نه توی مدرسه. نه هیچ جای دیگه.

چند روز اول به خودم گفتم مهم نیست. بعد به خودم گفتم حتما مشغول پرونده‌ست. بعد به خودم گفتم اصلا به درک. چند بار هم تصمیم گرفتم از راینو بپرسم کجاست. اما هر بار منصرف شدم. اگه خودش

نمی‌خواست برگرده، مشکل خودش بود. حداقل این چیزی بود که به خودم می‌گفتم. حقیقت این بود که هر بار در اتاق باز می‌شد، بی‌اختیار سرم رو بلند می‌کردم و هر بار که هوراد نبود، وانمود می‌کردم اصلا منتظر کسی نبودم.

راینو هم مثل قبل نبود. کمتر می‌دیدمش. کمتر حرف می‌زد و هر بار اسم هوراد وسط می‌اومد، یا بحث رو عوض می‌کرد یا به بهونه‌ای از اتاق بیرون می‌رفت.

رامتین هم چیزی نمی‌گفت. فقط گاهی نگاهم می‌کرد. همون نگاه‌هایی که آدم وقتی می‌خواد چیزی بگه اما نمی‌دونه از کجا شروع کنه، تحویلت می‌ده.

منم هیچ سؤالی نمی‌پرسیدم. حداقل نه با صدای بلند.

و آرادین...

بی‌اختیار لبخند محوی روی لبم نشست.

اون تقریبا همیشه کنارم بود.توی مدرسه. توی زنگ تفریح. توی ساعات اضافه‌ای که مجبور بودم بمونم. حتی بعضی روزها بدون این‌که حرفی بزنه، می‌اومد کنارم می‌نشست و مشغول کار خودش می‌شد. انگار حضورش به تنهایی کافی بود.

حسی عجیب داشت.

وقتی کنارش بودم، برای چند ساعت فراموش می‌کردم اوضاع چقدر عجیب شده.

فراموش می‌کردم سایه‌ای وجود داشته.

فراموش می‌کردم پیام‌هایی دریافت کرده بودم.

فراموش می‌کردم مردی هست که بعد از ده سال برگشته و هنوز هیچ چیز درباره‌ش نمی‌دونم.

انگار کنار آرادین، همه چیز برای مدتی کوتاه عادی می‌شد.

مثل یه محافظ.

یا شاید فقط یه حواس‌پرتی خیلی خوب.

اما حتی اون هم نمی‌تونست اون حس لعنتی ته دلم رو از بین ببره.

همون حسی که مدام زمزمه می‌کرد: «آروم باش.» «فعلا آرومه.» « طوفان هنوز نرسیده.»

با نمایان شدن ساختمان بزرگ و سفید بیمارستان، افکارم رو کنار زدم و به راهم ادامه دادم.

***

کمتر از یک ساعت بعد، از در بیمارستان بیرون اومدم.

بالاخره.

گچ لعنتی باز شده بود.

دستم هنوز کمی خشک و گرفته بود، اما مهم نبود.

آزاد بود.

کوله‌م رو روی شونه‌م انداختم و چند بار مچ دستم رو چرخوندم.

http://www.98ia-shop.ir

نیشم بی‌اختیار باز شد.

بعد از سه هفته بالاخره می‌تونستم دوباره مثل یه آدم عادی زندگی کنم.

در شیشه‌ای بیمارستان پشت سرم بسته شد.

هوای سرد به صورتم خورد.

نفس عمیقی کشیدم.

بوی برف.

بوی سرما.

بوی آزادی.

برای چند ثانیه فقط همون‌جا ایستادم.

بعد راهم رو به سمت مدرسه کج کردم و درست همون لحظه چیزی با تمام قدرت من رو به دیوار کوبید.

نفس از سینه‌م پرید.

پشتم با درد به آجرهای سرد برخورد کرد.

چشم‌هام برای لحظه‌ای بسته شد.

قلبم وحشیانه شروع به کوبیدن کرد.

چشم‌هام رو باز کردم.

و با دیدن صاحب اون دست، خون توی رگ‌هام یخ زد.

بهمن.

نگاه طوسی سردش روی من قفل شده بود.

گوشه‌ی لبش همون پوزخند آشنای چندش‌آور رو داشت.

بدنم بی‌اختیار منقبض شد.

با هر دو دست آرنجش رو پس زدم.

فایده‌ای نداشت.

انگار داشتم دیوار رو هل می‌دادم.

لب‌هاش آروم تکون خورد: بهت گفتم هر حرفی بهایی داره.

نبضم یک ضربه جا انداخت.

چشم‌هام رو چرخوندم.

کوچه خلوت بود.

بیش از حد خلوت.

و چند متر اون طرف‌تر شانیا ایستاده بود.

دست‌هاش توی جیبش بود و داشت منظره‌ی روبه‌روش رو تماشا می‌کرد.

نه جلو می‌اومد.

نه واکنشی نشون می‌داد.

انگار اصلا اتفاق مهمی در جریان نبود.

دوباره به بهمن نگاه کردم.

پوزخندش عمیق‌تر شد.

- قسط دومش می‌تونه چی باشه؟

مکث کرد.

سرش رو کمی کج کرد.

نظرت چیه دوباره همین دست رو بندازیم توی گچ؟

چشم‌هام بازتر شد.

لعنتی.

بالاخره طوفان رسیده بود.

لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم نفسم رو کنترل کنم.

- بهتره حواست باشه وگرنه...

لعنت.

صدام لرزید.

بهمن هم فهمید.

از برق پیروزمندانه‌ای که توی چشم‌هاش نشست معلوم بود.

فشار دستش روی سینه‌م بیشتر شد.

- وگرنه چی؟

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم.

نباید می‌ترسیدم.

نباید نشون می‌دادم.

دوباره دستش رو پس زدم.

- وگرنه...

صدای زنگ گوشی توی کوچه پیچید.

همون لحظه ساکت شدم.

یه تکه آب.

ملودی آشنا مثل برق از ستون فقراتم بالا رفت.

چشم‌های بهمن باریک شد.

بدون هیچ حرفی دستش رو توی جیبم برد و گوشی رو بیرون کشید.

- هی...!

اما توجهی نکرد.

صفحه رو روشن کرد.

و همون لحظه حالت صورتش عوض شد.

کامل.

انگار کسی کلید خاموشی رو زده باشه.

تمسخر از چشم‌هاش محو شد.

پوزخندش فرو نشست.

و برای اولین بار از وقتی دیده بودمش، چیزی شبیه تردید توی نگاهش ظاهر شد.

نبضم هشدار داد.

الان.

همین الان.

بهمن هنوز به صفحه خیره مونده بود.

فشار دستش روی سینه‌م کمتر شده بود.

بدون معطلی آرنجش رو کنار زدم.

گوشی رو از دستش قاپیدم.

یه لحظه چشم‌هامون توی هم گره خورد.

بعد برگشتم و شروع به دویدن کردم.

بدون این‌که حتی یک بار پشت سرم رو نگاه کنم.

نفس‌نفس می‌زدم.

پاهام از شدت دویدن سست شده بودن و قلبم دیوانه‌وار به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید.

وقتی مطمئن شدم فاصله‌ی زیادی بین من و بهمن افتاده، کنار دیوار خونه‌ای ایستادم و روی زانوهام خم شدم.

سینه‌م می‌سوخت.

گلوم خشک شده بود و هوای یخ‌زده هر بار که وارد ریه‌هام می‌شد، مثل تیغ زخمیم می‌کرد.

چشم‌هام رو بستم.

یک...

دو...

سه...

لعنت.

شانس آورده بودم.

بدجوری شانس آورده بودم.

هنوز نمی‌دونستم اون لعنتی توی گوشی چی دیده بود که یه دفعه ول کرده بود.

پوفی کشیدم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.

نزدیک مدرسه بودم.

دستی توی موهام کشیدم و گوشی رو از جیبم بیرون آوردم.

هر کسی اون پیام رو فرستاده بود، عملا جونم رو نجات داده بود.

صفحه رو روشن کردم و همون لحظه دلم فرو ریخت.

پیام ناشناس.

همراه با عکس.

لبم رو گزیدم و تصویر رو باز کردم.

دنیا ایستاد.

واقعا ایستاد.

گوشی از بین انگشت‌هام لیز خورد و روی زمین افتاد.

نفسم بند اومد.

انگار تمام اکسیژن دنیا یکباره ناپدید شده بود.

چشم‌هام به صفحه خیره مونده بود.

به عکس.

به مردی که داخلش بود.

هوراد.

خونین.

شکسته.

بی‌حرکت.

روی زمینی که وسطش یک مارپیچ بزرگ کشیده شده بود.

و جمله‌ای که با رنگی شبیه خون کنار اون نوشته شده بود: «من نه روشنایی‌ام، نه تاریکی... من چوبی‌م که در تاریکی آتیش می‌زنه.»

زیر عکس هم نوشته شده بود: «آغاز مارپیچ، بلوک شرقی، پلاک سی و شش، بیا تا دیر نشده.»

نه...

نه.

غیرممکن بود.

خیره به عکس موندم.

شاید اشتباه می‌دیدم.

شاید فتوشاپ بود.

شاید شوخی بود.

شاید...

آخرین تصویری که از هوراد توی ذهنم داشتم، جلوی چشمم زنده شد.

همون نگاه سرد.

همون مشت گره‌کرده.

همون لحظه‌ای که یقه‌م رو رها کرد.

و بدون این‌که حتی یک کلمه بگه از اتاق بیرون رفت.

بعد از اون دیگه ندیده بودمش.

نه یک بار.

نه حتی برای چند دقیقه.

آخرین حرفی که بهش زده بودم مثل میخ توی سرم فرو رفت.

«ده سال کدوم گوری بودی؟»

نفسم لرزید.

یعنی...

ممکن بود به خاطر من این اتفاق افتاده باشه؟

نه.

نه، این مزخرف بود.

من که نزده بودمش.

من که باعث ناپدید شدنش نشده بودم.

اما ذهنم حاضر نبود ول کنه.

اگه آخرین چیزی که از من یادش مونده همون دعوا بود چی؟

اگه...

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم.

بس کن.

بس کن.

نگاه تارم رو از عکس گرفتم و به ساختمون مدرسه دوختم.

دور به نظر می‌رسید.

خیلی دور.

بدنم سنگین شده بود.

پاهام نای حرکت نداشتن و گلوم طوری می‌سوخت که انگار چیزی توش گیر کرده باشه.

همون صدای قدیمی دوباره از تاریکی ذهنم بیرون خزید.

«و بعضی تاریکی‌ها بهتره هرگز به دنیا نیان.»

«تو فقط یادآور یکی از همون اشتباهاتی..»

« سایه‌ای تاریک که نباید وجود می‌داشت.»

چشم‌هام رو محکم بستم.

نه.

کف دستم رو روی زمین گذاشتم و از جام بلند شدم.

نه.

گوشی رو از روی زمین برداشتم.

نه.

اگه برمی‌گشتم...

اگه این پیام رو نادیده می‌گرفتم...

اگه واقعا اتفاقی برای هوراد افتاده بود...

نه.

98ia-shop.ir

من یه سایه‌ی کثیف نیستم.

کوله‌م رو روی شونه انداختم و اولین تاکسی‌ای که از خیابون رد شد رو متوقف کردم.

تمام مسیر گوشی توی دستم بود.

هر چند ثانیه یک بار عکس رو باز می‌کردم.

و هر بار آرزو می‌کردم تصویر فرق کرده باشه.

که هوراد بلند شده باشه.

که لبخند احمقانه‌ش برگشته باشه.

که همه‌ی این‌ها یه شوخی بیمارگونه باشه.

اما هر بار همون عکس مقابلم ظاهر می‌شد.

همون خون.

همون مارپیچ.

همون چشم‌های بسته.

چراغ قرمزهای لعنتی طولانی‌تر از همیشه بودن.

هر دقیقه مثل یک ساعت می‌گذشت.

و وقتی بالاخره تاکسی ایستاد، تقریبا قبل از توقف کامل در رو باز کردم.

هزینه رو پرداختم و پیاده شدم.

قلبم تندتر از همیشه می‌زد.

بلوک شرقی.

پلاک سی و شش.

نگاهم روی کوچه افتاد.

دو طرفش خونه‌های ویلایی قرار داشت.

درخت‌های پرتغال توی باد تکون می‌خوردن.

اما ته کوچه...

نفسم بند اومد.

خونه‌ای سیاه و خاموش مثل هیولایی کمین‌کرده راه رو بسته بود.

درخت‌های خشک اطرافش مثل نگهبان‌های وفادار دورش ایستاده بودن.

بی‌حرکت.

خاموش.

منتظر.

آب دهنم رو قورت دادم و قدم برداشتم.

هر چه جلوتر می‌رفتم، سکوت سنگین‌تر می‌شد.

نه صدای ماشین.

نه صدای آدم‌ها.

نه حتی صدای باد.

انگار خود دنیا نفسش رو حبس کرده بود.

گوشی هنوز توی دستم بود.

عکس هوراد هنوز روی صفحه باز بود و هر بار که نگاهم بهش می‌افتاد، قدم‌هام تندتر می‌شد.

به در حیاط رسیدم.

http://www.98ia-shop.ir

خونه از نزدیک همون‌قدر وحشتناک بود.

شاید بیشتر.

شیشه‌های شکسته.

دیوارهای تیره.

و در قرمزی که یه مارپیچ کم‌رنگ روی اون دیده می‌شد.

دستم رو روی در گذاشتم.

تمام وجودم فریاد می‌زد: «تله‌ست.»، «برگرد.»، «احمق نباش.»

اما تصویر هوراد اجازه نمی‌داد.

نفس عمیقی کشیدم.

و در رو هل دادم.

با ناله‌ی ضعیفی باز شد.

داخل حیاط قدم گذاشتم.

http://www.98ia-shop.ir

سکوت سنگین‌تر شد.

لبم رو تر کردم و به سمت ساختمان رفتم.

قدم‌هام کند شده بودن.

نه به خاطر خستگی.

به خاطر این‌که بخشی از وجودم می‌ترسید پشت اون در چی منتظرمه.

صدای ناگهانی پر کشیدن چند پرنده باعث شد قلبم تا گلوم بالا بیاد.

لعنت.

انگشت‌هام رو روی سینه‌م فشار دادم و چند نفس عمیق کشیدم.

بعد نگاهم روی در اصلی ثابت موند.

در چوبی زخمی.

پر از خراش‌های عمیق.

انگار کسی با پنجه روی اون چنگ کشیده بود.

آروم به سمتش رفتم.

یه قدم...

دو قدم...

و پله.

کف‌پوش زیر پام ناله کرد.

صداش توی سکوت خونه پیچید.

دستم رو روی دستگیره گذاشتم.

نفسم رو حبس کردم.

و با تمام توان باقی‌مونده‌م در رو به داخل فشار دادم.

با باز شدن در، بوی تند رطوبت، کپک و فاضلاب به صورتم کوبیده شد.

بینی‌م رو جمع کردم و قدمی به داخل گذاشتم.

در پشت سرم با ناله‌ی آرومی تکون خورد.

http://www.98ia-shop.ir

تاریکی همه‌جا رو بلعیده بود.

تنها چیزی که توی اون سیاهی به چشم می‌اومد، در قرمزی بود که انتهای راهرو قرار داشت؛ انگار کسی تکه‌ای خون وسط تاریکی آویزون کرده باشه.

بند کوله‌م رو محکم‌تر گرفتم و به سمتش رفتم.

کف‌پوش‌های چوبی زیر پام ناله می‌کردن.

هر قدم صدایی تولید می‌کرد که توی سکوت خونه چند برابر می‌شد.

وقتی به در رسیدم، چند ثانیه فقط بهش خیره موندم.

بعد دستم رو روی دستگیره گذاشتم و آروم فشارش دادم.

در باز شد.

سالن بزرگی مقابلم ظاهر شد.

پنجره‌های شکسته.

شیشه‌های پخش شده روی زمین.

http://www.98ia-shop.ir

بطری‌های خالی.

ته‌مانده‌ی سیگارها.

و دیوارهایی که با نوشته‌ها و خط‌خطی‌های نامفهوم پوشیده شده بودن.

در مرکز سالن، راه‌پله‌ای چوبی به شکل مارپیچ به طبقه‌ی بالا می‌رسید.

نگاهم روی پله‌ها ثابت موند.

بعد چیزی روی زمین توجهم رو جلب کرد.

چند قطره‌ی قرمز.

نامنظم.

اما نه کاملا تصادفی.

مثل ردپایی که عجولانه پنهان شده باشه.

نفسم برای لحظه‌ای بند اومد.

بی‌اختیار تصویر هوراد جلوی چشمم زنده شد.

همون عکس.

همون خون.

همون سر خم شده.

نگاهم رو از قطره‌ها گرفتم.

نه.

نمی‌خواستم بهش فکر کنم.

اما نتونستم.

آروم خم شدم و نوک انگشتم رو روی یکی از لکه‌ها کشیدم.

مایع خشک شده بود.

اما رنگش هنوز مشخص بود.

خون.

گلوم خشک شد.

برای چند ثانیه فقط به رد قطره‌ها نگاه کردم.

ردی که مستقیم به سمت طبقه‌ی بالا می‌رفت.

انگار چیزی رو دنبال خودش کشیده باشه.

یا کسی رو.

باد از پنجره‌های شکسته عبور کرد.

صدای سوت مانندی توی سالن پیچید.

سرم رو بلند کردم.

طبقه‌ی بالا توی تاریکی فرو رفته بود.

هیچ حرکتی دیده نمی‌شد.

هیچ صدایی هم نبود.

فقط سکوت.

سکوتی که هر لحظه سنگین‌تر می‌شد.

http://www.98ia-shop.ir

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و به سمت پله‌ها رفتم.

نباید وقت تلف می‌کردم.

اگر هوراد واقعا اون بالا بود...

فکر رو نیمه‌کاره رها کردم.

اولین پله زیر پام ناله کرد.

دومین پله.

سومین پله.

بعد...

صدا.

خش...

انگار چیزی روی کف چوبی کشیده شد.

خش...

98ia-shop.ir

دوباره.

بدنم بی‌اختیار خشک شد.

سرم رو بالا آوردم.

هیچ چیز دیده نمی‌شد.

فقط تاریکی.

بعد صدای ضربه‌ای کوتاه.

و بعد ناگهان صدای قدم‌ها.

تند.

سنگین.

در حال نزدیک شدن.

ضربان قلبم یکباره بالا رفت.

قدم‌ها از طبقه‌ی بالا می‌اومدن.

http://www.98ia-shop.ir

هر لحظه نزدیک‌تر.

سریع‌تر.

انگار کسی داشت با تمام توانش می‌دوید.

یا از چیزی فرار می‌کرد.

یه قدم عقب رفتم.

بعد یکی دیگه.

صدای قدم‌ها نزدیک‌تر شد.

و ناگهان...

قطع شد.

همه چیز ساکت شد.

نه صدای باد.

نه صدای حرکت.

نه صدای نفس.

هیچی.

سکوتی سنگین روی خونه افتاد.

برای چند ثانیه فقط همون‌جا ایستادم.

به تاریکی خیره.

منتظر.

دستم ناخودآگاه مشت شد.

و درست همون لحظه چیزی روی شونه‌م نشست.

بدنم از جا پرید.

روی پاشنه چرخیدم و مشت نیمه‌کاره‌م رو بالا آوردم.

اما قبل از برخورد، دستی مچم رو گرفت.

محکم.

http://www.98ia-shop.ir

انگشتی روی لبم قرار گرفت.

- آروم باش.

نفسم توی سینه‌م گیر کرد.

چند لحظه طول کشید تا چهره‌ی مقابلم از دل تاریکی بیرون بیاد.

دو چشم سبز.

موهای آشنا.

راینو.

لعنت.

نفسی که نمی‌دونستم حبسش کرده بودم رو بیرون دادم.

راینو دستش رو آروم پایین آورد.

اما نگاهش آروم نبود.

انگار چند ساعت بود نخوابیده.

یا چند روز.

- راینو؟

صدام بیشتر شبیه نجوا بود.

- اینجا چیکار می‌کنی؟

برای لحظه‌ای مکث کرد.

خیلی کوتاه.

اما کافی بود که متوجهش بشم.

نگاهش از صورتم لغزید و به سمت راه‌پله رفت.

- دیدم با عجله سوار تاکسی شدی.

مکث کرد.

- گفتم دنبالت بیام.

دروغ نبود، اما همه‌ی حقیقت هم نبود. مطمئن بودم.

http://www.98ia-shop.ir

راینو دوباره نگاهم کرد.

- تو اینجا چیکار می‌کنی آریا؟

لبم رو تر کردم.

خواستم گوشی رو نشونش بدم. خواستم درباره‌ی عکس هوراد حرف بزنم. اما صدایی از طبقه‌ی بالا همه چیز رو برید.

فریاد.

بلند.

وحشت‌زده.

و دردناک.

خون توی رگ‌هام یخ زد.

سرم با سرعت به سمت بالا چرخید.

صدا فقط یه لحظه طول کشید.

اما کافی بود.

کافی بود تا بفهمم واقعی بوده.

راینو حتی یک ثانیه هم معطل نکرد.

از کنارم رد شد و با سرعت به سمت پله‌ها دوید.

- راینو!

اما انگار نشنید.

یا نخواست بشنوه.

چند ثانیه بعد صدای قدم‌هاش توی طبقه‌ی بالا پیچید.

و من تنها موندم.

وسط اون سالن متروکه.

وسط بوی خون.

وسط سکوت.

نگاهم روی راه‌پله ثابت موند.

پاهای من اما تکون نمی‌خوردن.

برای اولین بار از وقتی وارد خونه شده بودم، به در خروجی فکر کردم.

به این‌که برگردم.

به این‌که فرار کنم.

به این‌که برم دنبال کمک.

قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید.

و تصویر هوراد دوباره جلوی چشمم ظاهر شد.

خون‌آلود.

بی‌حرکت.

آخرین نگاهش.

آخرین دعوامون.

آخرین حرفی که بهش زده بودم.

«ده سال کدوم گوری بودی؟»

فکم منقبض شد.

لعنت.

چشم‌هام رو بستم.

یک...

دو...

سه...

نفسم رو بیرون دادم.

بعد چشم‌هام رو باز کردم.

و قبل از این‌که ترسم فرصت پیدا کنه منصرفم کنه، به سمت راه‌پله دویدم.

پشت سر راینو.

انگشت‌هام رو محکم توی کف دستم فرو بردم و آخرین پله رو پشت سر گذاشتم.

به محض رسیدن به طبقه‌ی دوم، سکوت دوباره روی همه‌چیز چنگ انداخت.

نور کم‌رنگ خورشید از میان پنجره‌های شکسته به داخل نفوذ می‌کرد و روی کف چوبی لکه‌های رنگ‌پریده‌ای ساخته بود.

آروم اطراف رو نگاه کردم.

برخلاف طبقه‌ی پایین، اینجا فقط یه سالن کوچیک داشت که چند اتاق دور تا دورش قرار گرفته بودن.

همه‌ی درها نیمه‌باز بودن.

همه‌چیز ساکت بود.

بیش از حد ساکت.

لب‌هام رو تر کردم.

- راینو؟

صدام توی سالن پیچید و چند ثانیه بعد، فقط انعکاس خودش به گوشم برگشت.

اخم کردم.

- راینو!

بلندتر صداش زدم.

باز هم جوابی نیومد.

قلبم سنگین‌تر شد.

مگه چند ثانیه قبل از من جلو نزده بود؟

پس کجا رفته بود؟

همین که خواستم به سمت راهرو برم، صدایی شنیدم.

خیلی ضعیف.

انگار ناله‌ای خفه از پشت یکی از درها بیرون خزیده باشه.

سرم بی‌اختیار به سمت صدا چرخید.

چند لحظه گوش دادم.

هیچی.

شاید خیالاتی شده بودم.

شاید هم نه.

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و به سمت اتاق حرکت کردم.

هر قدمی که برمی‌داشتم، سکوت اطراف سنگین‌تر می‌شد.

بعد بوی عجیبی به مشامم خورد. بویی شیرین و فاسد. مثل میوه‌ای که مدت‌ها زیر آفتاب مونده باشه یا چیزی که باید مدت‌ها پیش دفن می‌شد.

نفسم ناخودآگاه کند شد.

http://www.98ia-shop.ir

نگاهم روی در ثابت موند.

و بعد آروم فشارش دادم.

در با صدای خفیفی باز شد.

تاریکی.

اتاق تقریبا هیچ نوری نداشت.

فقط سایه. سایه روی دیوار. سایه روی زمین. سایه توی گوشه‌های اتاق.

قدمی به داخل گذاشتم و همون لحظه یخ زدم.

دو نقطه‌ی طلایی.

میان تاریکی.

بی‌حرکت.

خیره.

تمام بدنم خشک شد.

نفسم نیمه‌کاره توی سینه‌م موند.

نه صورت می‌دیدم.

نه بدن.

فقط دو چشم.

طلایی.

درخشان.

انگار از دل تاریکی به من زل زده بودن.

چند ثانیه گذشت.

یا چند دقیقه.

نمی‌دونستم.

زمان از حرکت ایستاده بود.

بوی چوب سوخته توی هوا پیچید.

همون بو.

همون بوی لعنتی.

قلبم یه ضربه محکم به سینه‌م کوبید.

مردمک‌هام لرزیدن.

اما چشم‌هام تکون نخوردن.

فقط نگاهم می‌کردن.

سرد.

خالی.

بی‌احساس.

بعد...

صدای قدم.

از بیرون اتاق.

98ia-shop.ir

یه قدم.

بعد یکی دیگه.

و چشم‌ها محو شدن.

درست مثل بخاری که توی هوا حل بشه.

نفسم با خشونت برگشت.

دو دستم رو روی سینه‌م گذاشتم و هوا رو به داخل ریه‌هام کشیدم.

لعنت...

صدای آشنایی از بیرون بلند شد.

- آریا! کجایی؟

راینو.

سرم رو بلند کردم.

می‌خواستم جواب بدم.

اما چیزی توی انتهای اتاق توجهم رو جلب کرد.

اول لکه‌های خون رو دیدم.

بعد دستی که روی زمین افتاده بود.

بعد لباس آشنا.

قلبم فرو ریخت.

نه...

یه قدم جلو رفتم.

نه...

یه قدم دیگه.

و بالاخره صورتش رو دیدم.

هوراد.

تمام صداهای دنیا خاموش شدن.

خون روی پیشونی و کنار صورتش خشک شده بود.

لبش پاره شده بود.

بدنش بی‌حرکت میان دو جسد افتاده بود.

دو جسد با صورت‌های سوخته.

دو جسد بی‌نقاب.

برای لحظه‌ای کلاس مدرسه جلوی چشمم زنده شد.

جسد روی زمین.

خون.

وحشت.

آغازی که همه چیز رو تغییر داده بود.

اما این بار فرق داشت.

این بار هوراد وسط صحنه افتاده بود.

همون مردی که دو هفته ندیده بودمش.

همون مردی که آخرین بار با خشم از اتاق بیرون رفت.

همون مردی که آخرین حرفی که از من شنیده بود: «ده سال کدوم گوری بودی؟»

نفسم برید.

- نه...

کلمه از بین لب‌هام خارج شد.

اما حتی خودم هم به سختی شنیدمش.

راینو وارد اتاق شد.

رد نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن صحنه، برای کسری از ثانیه رنگ از صورتش پرید.

فقط برای یک لحظه.

بعد خودش رو جمع کرد و با سرعت جلو رفت.

http://www.98ia-shop.ir

کنار هوراد زانو زد.

دستش رو روی گردنش گذاشت.

چند ثانیه گذشت.

چند ثانیه‌ی لعنتی و بی‌پایان.

بعد بالاخره نفسش رو بیرون داد.

- نبض داره...

صدای خودش هم کمی لرزید.

- ضعیفه... ولی نبض داره.

انگار وزنه‌ای چند تنی از روی سینه‌م برداشته شد.

زانوهام نزدیک بود خالی کنن.

نبض داره.

زنده‌ست.

http://www.98ia-shop.ir

لعنتی هنوز زنده بود.

راینو سرش رو بلند کرد.

نگاه سبزش مستقیم به صورتم خورد.

- آریا.

تکون نخوردم.

هنوز به هوراد خیره بودم.

- آریا، خودتو جمع کن. باید آمبولانس خبر کنیم.

هیچ واکنشی نشون ندادم.

راینو این بار محکم‌تر گفت: با توام!

پلکی زدم.

انگار تازه از خواب بیدار شده باشم.

به زور دستم رو داخل جیبم بردم.

http://www.98ia-shop.ir

انگشت‌هام سرد و بی‌حس بودن.

گوشی رو بیرون کشیدم و شماره‌ی اورژانس رو گرفتم.

نگاهم اما هنوز روی هوراد مونده بود.

روی صورت خون‌آلودش.

روی زخمی که کنار لبش بود.

روی سینه‌ای که خیلی آرام بالا و پایین می‌رفت.

تماس برقرار شد.

- اورژانس، بفرمایید.

لب‌هام خشک شده بودن.

- یه... یه مصدوم داریم...

صدام شکست.

زن پشت خط فوری گفت: آقا آروم باشید. آدرس رو بگید.

نفسی گرفتم.

- بلوک شرقی... پلاک سی و شش...

- نیرو اعزام میشه.

تماس که قطع شد، چند لحظه همون‌طور ایستادم.

بعد آروم گوشی رو پایین آوردم.

و برای اولین بار از وقتی وارد اتاق شده بودم، به سمت هوراد قدم برداشتم.

بی‌توجه به بوی سنگین تعفن، کنار هوراد زانو زدم.

دستم برای لحظه‌ای بالای صورتش معلق موند.

خون روی پوستش خشک شده بود. زیر یکی از چشم‌هاش کبودی تیره‌ای نشسته بود و لب پاره‌شده‌ش نیمه‌باز مونده بود؛ انگار آخرین کلمه‌ای که خواسته بود بگه هیچ‌وقت از گلوش بیرون نیومده بود.

نگاهم پایین‌تر رفت.

http://www.98ia-shop.ir

روی ساعدش که زخمی عمیق دهان باز کرده بود.

اون‌قدر عمیق که لایه‌های زیر پوست دیده می‌شد.

نفسم برید.

چند هفته پیش همین آدم روبه‌روم ایستاده بود.

همین آدم یقه‌م رو گرفته بود.

همین آدم با اون نگاه سرد و زخمی از اتاق بیرون رفته بود.

گلوی منقبضم درد گرفت.

پلک زدم و سوزش چشم‌هام رو پس زدم.

نه.

نمی‌تونستم قبول کنم این اتفاق به خاطر من افتاده باشه.

کاش اون شب ساکت می‌موندم.

کاش دهنم رو باز نمی‌کردم.

http://www.98ia-shop.ir

کاش اصلا پام به اون مدرسه نمی‌رسید.

راینو آه سنگینی کشید و از جا بلند شد.

نگاهش بین جسدها، دیوارها و رد خون‌ها می‌چرخید.

بعد رو به من کرد.

- چطور اومدی اینجا؟

به زور چشم‌هام رو از هوراد گرفتم.

- یه پیام برام اومد.

- پیام؟

- آدرس اینجا توش بود.

ابروهای راینو بالا رفت.

- و تو هم تصمیم گرفتی تنهایی راه بیفتی بیای وسط یه خونه‌ی متروکه؟

لبم رو به دندون گرفتم.

جوابی نداشتم.

چون هر چی می‌خواستم بگم، احمقانه به نظر می‌رسید.

راینو چند لحظه نگاهم کرد.

بعد کلافه دستی توی موهاش کشید.

- لعنتی...

نفسی بیرون داد.

- من می‌رم پایین ببینم آمبولانس کجاست. تو همینجا بمون.

سری تکون دادم.

راینو چند ثانیه بیشتر ایستاد.

انگار می‌خواست چیزی بگه.

اما منصرف شد.

برگشت و از اتاق خارج شد.

صدای قدم‌هاش کم‌کم دور شد و در سکوت خانه گم شد.

دوباره نگاهم روی هوراد نشست.

اتاق ساکت بود.

فقط صدای چکیدن قطره‌های آب از جایی نامعلوم به گوش می‌رسید.

قطره.

مکث.

قطره.

98ia-shop.ir

نفسم رو آهسته بیرون دادم.

سعی کردم ضربان قلبم رو کنترل کنم.

اما موفق نشدم.

هر بار که به صورت خونین هوراد نگاه می‌کردم، قلبم محکم‌تر از قبل می‌کوبید.

همین موقع صدای پیامک بلند شد.

تمام عضلات بدنم منقبض شد.

گوشی رو بیرون کشیدم.

شماره‌ی ناشناس.

همون فرستنده.

همون سایه.

پیام رو باز کردم.

«قرار نبود هوراد قربانی بعدی باشه. اما تو اونو به بازی کشیدی. هرچی بیشتر درباره‌ی من حرف بزنی، آدم‌های بیشتری آسیب می‌بینن و تو اینو نمی‌خوای، نه آریا؟»

نفسم برای لحظه‌ای بند اومد.

نگاهم ناخودآگاه به هوراد برگشت.

به خون خشک‌شده روی صورتش.

http://www.98ia-shop.ir

به زخمش.

به بدن بی‌حرکتش.

حرف‌های روی صفحه ناگهان واقعی‌تر شدن.

خیلی واقعی‌تر.

انگشت‌هام دور گوشی فشرده شد.

نباید جواب می‌دادم.

نباید.

شاید هوراد دقیقا به خاطر همین بازی زخمی شده بود. شاید تمام چیزی که اون موجود می‌خواست همین بود.

اما نتونستم.

انگشت‌هام خودشون حرکت کردن.

«تو کی هستی؟»

پیام ارسال شد.

چند ثانیه گذشت.

جوابی نیومد.

دوباره نوشتم.

«اگه دنبال منی، بیا سراغ خودم. با بقیه کاری نداشته باش.»

این بار قبل از ارسال مکث کردم.

هوراد رو نگاه کردم.

بعد دکمه‌ی ارسال رو زدم.

اتاق دوباره ساکت شد.

قطره.

مکث.

قطره.

http://www.98ia-shop.ir

زمان کش می‌اومد.

یه دقیقه.

شاید بیشتر.

هیچ جوابی نیومد.

پوزخند تلخی روی لبم نشست.

چه انتظاری داشتم؟

که قاتل ناشناس بشینه باهام حرف بزنه؟

سرم رو بلند کردم.

همون لحظه گوشی لرزید.

پیام جدید.

نفسم حبس شد.

«نگاهی به جیب دوستت بنداز. من اونجام.»

http://www.98ia-shop.ir

خون توی رگ‌هام یخ زد.

نگاهم آروم به سمت هوراد چرخید.

دستش روی جیب کتش افتاده بود.

چند ثانیه فقط خیره موندم.

بعد به سختی دستم رو جلو بردم.

انگشت‌هام سرد شده بودن.

دست هوراد رو کنار زدم.

و داخل جیبش رفتم.

چیزی فلزی زیر انگشت‌هام لمس شد.

بیرونش کشیدم.

گوشی.

اما نه گوشی هوراد.

http://www.98ia-shop.ir

قدیمی‌تر بود.

سنگین‌تر.

مدلی که سال‌ها از ساختش گذشته بود.

اخم کردم.

صفحه روشن شد.

و قلبم از حرکت ایستاد.

برنامه‌ی پیامک باز بود.

همون صفحه.

همون شماره.

همون گفت‌وگو.

همون گفت‌وگویی که هفته‌ها بود زندگی من رو به جهنم تبدیل کرده بود.

نه...

مردمک‌هام لرزیدن.

دوباره نگاه کردم.

شاید اشتباه دیده بودم.

شاید مغزم درست کار نمی‌کرد.

اما صفحه تغییر نکرد.

همون بود.

دقیقا همون.

نفسم نامنظم شد.

امکان نداشت.

امکان نداشت.

تمام این مدت...

http://www.98ia-shop.ir

تمام این مدت این گوشی...

توی جیب هوراد بوده؟

صفحه ناگهان روشن‌تر شد.

و کلمات جدیدی ظاهر شدن.

نه تایپ شدن.

نه ارسال شدن.

انگار از دل تاریکی روی صفحه خزیدن.

«بهت گفتم. من اینجام.»

قلبم محکم به سینه‌م کوبید.

«من همیشه اینجا بودم.»

دستم لرزید.

«فقط تو نمی‌دیدی.»

http://www.98ia-shop.ir

آب دهنم خشک شد.

نگاهم بین گوشی و هوراد می‌چرخید.

هیچ‌چیز معنی نداشت.

هیچ‌چیز.

همین موقع صدای قدم‌هایی از پایین بلند شد.

چند نفر.

با عجله.

نزدیک‌تر.

به خودم اومدم.

بدون فکر کردن گوشی رو خاموش کردم و داخل جیبم فرو بردم.

نمی‌دونستم چرا. فقط می‌دونستم نمی‌خواستم دست کسی بهش برسه.

نه پلیس.

نه آمبولانس.

هیچ‌کس.

تا وقتی خودم نفهمیده بودم قضیه چی بود.

صدای راینو توی راهرو پیچید.

- توی این اتاقه!

چند ثانیه بعد سه امدادگر با برانکارد وارد شدن.

پشت سرشون راینو و دو پلیس.

سریع یه قدم عقب رفتم.

فضای اتاق ناگهان شلوغ شد.

امدادگرها دور هوراد جمع شدن.

یکی از پلیس‌ها مستقیم به سمتم اومد.

- آقای آذرخش؟

سرم رو بلند کردم.

نگاه جدی و بی‌احساسش روی صورتم نشست.

- باید برای پاسخ به چند سؤال با ما به اداره پلیس بیاید.

دستم ناخودآگاه روی جیبم فشرده شد.

روی گوشی.

روی رازی که حالا مثل یک تکه یخ داخل جیبم سنگینی می‌کرد.

- فردا میام.

- خیر.

صداش قاطع بود.

- الان.

خواستم مخالفت کنم.

اما نگاهم به سمت هوراد کشیده شد.

امدادگرها داشتن بدن بی‌حرکتش رو روی برانکارد می‌ذاشتن.

چشم‌هاش هنوز بسته بود.

بی‌حرکت.

بی‌صدا.

و برای لحظه‌ای ترسیدم.

ترسیدم وقتی دوباره ببینمش، دیر شده باشه.

نفسم رو بیرون دادم.

- باشه.

پلیس سری تکون داد.

و به سمت خروجی حرکت کرد.

من هم پشت سرش راه افتادم.

پله‌ها یکی‌یکی زیر پام محو می‌شدن.

دستم هنوز روی جیبم بود.

روی گوشی.

روی پیامی که همه‌چیز رو عوض کرده بود.

وقتی به ماشین پلیس رسیدیم، چراغ‌های آبی و قرمز روی خیابون خیس می‌چرخیدن.

برای یک لحظه تصویر دیگه‌ای جای اون‌ها رو گرفت.

هفت سال قبل.

اتاق بازجویی.

دستبند.

و مردی که به من گفته بود بعضی اشتباه‌ها هیچ‌وقت پاک نمی‌شن.

پلک زدم.

تصویر محو شد.

اما سنگینیش باقی موند.

در ماشین رو باز کردم.

قبل از سوار شدن، برای آخرین بار سرم رو برگردوندم.

آمبولانس تازه راه افتاده بود.

و برانکارد هوراد پشت شیشه‌های ماتش ناپدید می‌شد.

بعد دستم رو روی جیبم فشردم.

روی گوشی ناشناس.

و سوار ماشین پلیس شدم.

***

- یعنی می‌خواید بگید همین‌طوری وارد اون خونه شدید؟

نگاهم روی لیوان نیمه‌پر آب روی میز ثابت مونده بود. چند ثانیه طول کشید تا معنی سوال افسر شالین به مغزم برسه. بعد فقط سری به نشونه‌ی تأیید تکون دادم.

http://www.98ia-shop.ir

افسر نفسش رو با کلافگی بیرون داد و روی صندلی جابه‌جا شد.

- چرا نمی‌خواید حقیقت رو به ما بگید آقای آذرخش؟

نگاهم رو از لیوان گرفتم و به چشم‌های سبزش خیره شدم.

حقیقت؟

حتی اگه می‌گفتم، چه چیزی عوض می‌شد؟

هوراد هنوز روی تخت بیمارستان بود.

اون دو جسد هنوز مرده بودن.

و هیچ‌کس هم قرار نبود حرف‌های من رو باور کنه.

آخه چه کسی باور می‌کرد موجودی که توی سایه‌ها زندگی می‌کنه برای آدم‌ها پیام بفرسته؟

پلکی زدم و خودم رو روی صندلی صاف کردم.

- فکر نمی‌کنم چیزی رو پنهان کرده باشم. با توجه به سابقه‌م، این مدل دردسرها چیز جدیدی نیستن.

http://www.98ia-shop.ir

افسر چشم‌هاش رو باریک کرد.

- نه سابقه‌ی فردی که یه ماه پیش تا دم مرگ رفت.

انگشت‌هام توی هم قفل شد.

- اون موقع آقای غلامی هر سوالی داشتن پرسیدن. فکر نمی‌کنم لازم باشه دوباره درباره‌ی اون اتفاق توضیح بدم.

گوشه‌ی لب افسر بالا رفت.

پرونده رو برداشت و چند صفحه جلو رفت.

- درسته.

مکث کرد.

- ولی می‌دونین چی جالبه؟

ابرویی بالا انداختم.

- چی؟

پرونده رو کمی بالا آورد.

- این‌که آقای غلامی توی گزارشش نوشته مصدوم چیزی به خاطر نمی‌آره. نه بیشتر، نه کمتر.

نفسم برای لحظه‌ای توی سینه‌م گیر کرد.

اما فقط برای لحظه‌ای.

- شاید چون آخرین چیزی که یادمه اتاق خودمه.

چند ثانیه نگاهم کرد.

بعد خودکارش رو روی میز انداخت.

- بسیار خب.

پرونده رو بست.

- می‌تونید برید آقای آذرخش. ولی تا اطلاع ثانوی حق خروج از شهر رو ندارید.

از جام بلند شدم.

- چرا؟ فکر می‌کنید من قاتلم؟

افسر چند لحظه ساکت موند.

بعد آروم گفت: برای امنیت خودتونه.

پوزخند کم‌رنگی روی لبم نشست.

امنیت.

انگار کلمه‌ی خنده‌داری بود.

کوله‌م رو برداشتم و بدون حرف بیشتری از اتاق بیرون زدم.

***

هوا کاملا تاریک شده بود.

نم بارون زمستونی روی آسفالت نشسته بود و چراغ‌های خیابون رو مات کرده بود.

کوله‌م رو روی شونه انداختم و به سمت بیمارستان راه افتادم. هر چند قدم یک‌بار دستم ناخودآگاه داخل جیب کافشنم می‌رفت.

http://www.98ia-shop.ir

گوشی.

همون گوشی لعنتی.

همون گوشی‌ای که جواب همه‌ی سوال‌هام شاید داخلش پنهان شده بود.

انگشت‌هام دورش محکم شد.

هوراد داشت برای زنده موندن می‌جنگید و من هنوز نمی‌دونستم با چه چیزی طرفم.

تصویر دو چشم طلایی مدام جلوی چشمم ظاهر می‌شد.

تصویر خون.

تصویر مارپیچ.

تصویر هوراد.

سرم رو تکون دادم.

«فکر نکن.»

http://www.98ia-shop.ir

اما مغزم ول‌کن نبود. «اگه دیر می‌رسیدی چی؟»، «اگه مرده بود چی؟»

آب گلوی خشکم رو قورت دادم و قدم‌هام رو تندتر کردم.

***

بوی الکل و مواد ضدعفونی‌کننده به محض ورود به بیمارستان به صورتم کوبید. همون بوی آشنای لعنتی.

چشم چرخوندم.

و همون لحظه رامتین رو دیدم.

روی یکی از صندلی‌های سالن نشسته بود. موهاش به‌هم ریخته‌تر از همیشه بود. سرش پایین بود و دست‌هاش توی هم قفل شده بودن. انگار ساعت‌ها همون‌جا نشسته بود.

وقتی صدام زد، سرش رو بلند کرد.

- آریا.

چشم‌هاش قرمز بود.

http://www.98ia-shop.ir

نه از گریه.

از نخوابیدن.

از نگرانی.

نفسم توی سینه‌م گیر کرد.

برای چند ثانیه نتونستم چیزی بپرسم.

می‌ترسیدم.

از جوابش می‌ترسیدم.

لب‌هام چند بار باز و بسته شد.

بعد به سختی گفتم: هنوز... توی اتاق عمله؟

رامتین نگاهش رو دزدید.

- آره.

چند ثانیه سکوت کرد.

- چند تا عمل پشت سر هم.

سرم رو پایین انداختم.

انگشت‌هام بی‌اختیار دور بند کوله جمع شد.

- آریا...

سرم رو بلند کردم.

نگاهش روی صورتم ثابت موند.

- واقعا چی شد؟

کلمات توی گلوم گیر کردن.

نه می‌تونستم دروغ بگم.

نه حقیقت رو.

درست همون لحظه صدای فریاد زنی سکوت سالن رو شکافت.

- به چه رویی اومدی اینجا؟

سرم با سرعت چرخید.

اون طرف سالن، منیژه رو دیدم.

کنارش اشکان ایستاده بود.

تا اون لحظه متوجه‌شون نشده بودم.

منیژه روی صندلی نشسته بود و سرش روی شونه‌ی برادرش افتاده بود. صورتش از گریه خیس بود. اما حالا سرش بالا اومده بود و مستقیم به من نگاه می‌کرد. چشم‌هاش پر از درد بود. دردی که لحظه‌به‌لحظه تبدیل به خشم می‌شد.

از جاش بلند شد.

-کافی نبود؟

قدمی جلو اومد.

- پسرم رو تا پای مرگ کشوندی، الانم اومدی اینجا؟

صداش می‌لرزید.

اشکان بازوش رو گرفت.

- منیژه...

اما انگار صدای اون رو نمی‌شنید.

جلوتر اومد.

تمام نگاه‌های سالن روی ما افتاده بود.

پرستارها.

همراه بیمارها.

همه.

اما هیچ‌کدومشون وجود نداشتن.

فقط منیژه بود.

و چشم‌های خیسش.

روبروی من ایستاد.

http://www.98ia-shop.ir

دست‌هاش رو روی سینه‌م کوبید.

- هوراد به خاطر اون جسد لعنتی رفت دنبال این پرونده!

فکم درد گرفت.

لبم زیر دندون‌هام له شد.

اما چیزی نگفتم.

دوباره به سینه‌م کوبید.

- یه چیزی بگو!

نفسم سنگین شده بود.

چشم‌هام می‌سوخت.

اما پلک نزدم.

نمی‌خواستم اشک بریزم.

نه اینجا.

نه جلوی این همه آدم.

منیژه هق‌هق‌کنان گفت: چرا چیزی نمی‌گی؟

باز هم سکوت کردم.

و این سکوت انگار بیشتر عصبانی‌ش می‌کرد.

زانوهاش خم شد.

روی زمین نشست.

اشکان سریع کنارش زانو زد. دستش رو دور شونه‌های خواهرش انداخت. بعد برای اولین بار سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد. نه خشم.

نه نفرت.

فقط خستگی.

و ناامیدی.

نگاهی که بیشتر از هر فریادی درد داشت.

http://www.98ia-shop.ir

انگار می‌گفت «کاش هیچ‌وقت وارد زندگی هوراد نمی‌شدی.»

قلبم فرو ریخت.

رامتین آروم آستین کافشنم رو گرفت.

- بیا بریم آریا.

صدای خودش هم خسته بود.

سرم رو پایین انداختم.

و اجازه دادم منو از اونجا دور کنه.

***

رامتین کلید رو توی قفل چرخوند و در با تقه‌ی آرومی باز شد. قبل از این‌که چیزی بگه، از کنارش رد شدم و وارد خونه شدم.

دیگه توان تحمل هیچ حرفی رو نداشتم. حتی راه رفتن هم داشت زورم می‌اومد.

صدای بسته شدن در پشت سرم پیچید.

http://www.98ia-shop.ir

چند قدم بیشتر برنداشته بودم که رامتین گفت: بیا بریم بالا یه چیزی بخوریم، بعد میایم پایین.

دستم روی دستگیره‌ی اتاقم نشست.

- سیرم.

دستگیره رو پایین کشیدم. بوی آشنای چوب نم‌خورده توی صورتم خورد. کفش‌هام رو درآوردم و خم شدم تا بردارمشون.

رامتین چند لحظه ساکت موند. کلیدها رو بین انگشت‌هاش چرخوند و گفت: وایسا من برم لباس عوض کنم، بعد میام پایین.

کفش‌ها رو توی دستم فشردم.

- می‌خوام تنها باشم.

سکوت.

چند ثانیه‌ی سنگین.

وقتی سر بلند کردم، دیدم هنوز همون‌جا ایستاده.

http://www.98ia-shop.ir

فکش منقبض شده بود.

انگار می‌خواست چیزی بگه.

یا شاید نمی‌دونست چی باید بگه.

بالاخره زبونش رو توی لپش کشید و آروم گفت: می‌دونی که هیچ‌کس تو رو مقصر نمی‌دونه.

نگاهش برای لحظه‌ای روی زمین افتاد.

- اونا فقط...

مکث کرد.

- ناراحتن. همین.

یه پوزخند کوتاه گوشه‌ی لبم نشست.

از اون پوزخندهایی که بیشتر از خنده، درد توشون بود.

- شب بخیر.

منتظر جوابش نموندم.

در رو بستم.

چند ثانیه همون‌طور پشت در ایستادم.

صدایی نیومد.

بعد صدای قدم‌های رامتین بلند شد.

آروم.

سنگین.

و هر قدمش دورتر از قبلی.

تا این‌که سکوت دوباره کل خونه رو بلعید.

یه نفس عمیق کشیدم.

یک...

دو...

سه...

چشم‌هام رو باز کردم.

کفش‌هام رو سر جاشون گذاشتم و برگشتم سمت اتاق.

نگاهم دور تا دورش چرخید.

روی جعبه‌ی پیتزای گوشه‌ی میز موند.

هنوز همون‌جا بود.

درش نیمه‌باز مونده بود.

انگار هر لحظه قرار بود در اتاق باز بشه و هوراد با همون قیافه‌ی طلبکارش بیاد تو و بگه: جدی جدی می‌خواستی همه‌شو تنهایی بخوری؟

نفسم لرزید.

نگاهم رو از جعبه گرفتم.

به پلی‌استیشن وصل به لپ‌تاپ.

http://www.98ia-shop.ir

به بازی‌های فکری پخش‌شده روی زمین.

به لیوانی که هنوز روی میز مونده بود.

همه چیز سر جاش بود.

همه چیز.

انگار دنیا تصمیم گرفته بود هیچ اهمیتی به اتفاقات امروز نده.

انگار هیچ‌کس روی تخت بیمارستان برای زنده موندن نجنگیده بود.

انگار هیچ‌کس کنار دو جنازه‌ی سوخته پیدا نشده بود.

انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

چشمم به آینه‌ی قدی افتاد.

برای چند لحظه فقط نگاهش کردم.

پوست رنگ‌پریده.

موهای آشفته.

http://www.98ia-shop.ir

چشم‌هایی که انگار چند سال پیرتر شده بودن.

هوراد روی تخت بیمارستان افتاده بود.

و من سالم اینجا ایستاده بودم.

سیبک گلوم بالا و پایین رفت.

نگاهم از چشم‌های خودم جدا نمی‌شد.

فکم درد گرفته بود.

نفهمیدم کی لبم رو گاز گرفتم.

نفهمیدم کی اشک توی چشم‌هام جمع شد.

فقط می‌دونستم دیگه نمی‌تونم نفس بکشم.

دستم مشت شد.

یه ثانیه.

دو ثانیه.

سعی کردم خودم رو جمع کنم.

سعی کردم آروم بشم.

سعی کردم...

مشت محکمم توی آینه فرود اومد.

صدای شکستن شیشه توی اتاق پیچید.

برای چند لحظه فقط به ترک‌های پخش‌شده روی تصویرم خیره موندم.

بعد دوباره مشت زدم.

این بار شیشه خرد شد.

خرده‌های تیز روی زمین ریختن.

سوزش شدیدی توی انگشت‌هام پیچید.

خون از بین بند انگشت‌هام پایین می‌اومد.

اما انگار متعلق به من نبود.

http://www.98ia-shop.ir

انگار درد به جایی نمی‌رسید.

قفسه‌ی سینه‌م بالا و پایین می‌پرید.

خیره به تصویر شکسته‌ی خودم مونده بودم.

به ده‌ها تکه آریا که از لابه‌لای ترک‌ها نگاهم می‌کردن.

با خشم تکه‌ی باقی‌مونده‌ی آینه رو لگد زدم.

صدای خرد شدن شیشه دوباره بلند شد.

بعد بی‌جون روی صندلی افتادم.

دستم می‌سوخت.

گلوم می‌سوخت.

چشم‌هام می‌سوخت.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

زمان کش می‌اومد.

ثانیه‌ها سنگین شده بودن.

فقط صدای چکیدن خون روی زمین می‌اومد.

تق...

تق...

تق...

نمی‌دونستم چند دقیقه گذشته.

شاید کمتر.

شاید بیشتر.

که صدای آشنایی از پشت پنجره بلند شد.

- آریا؟ اون جایی؟

نفسم رو با صدا بیرون دادم.

آرادین صورتش رو به شیشه چسبوند و دست‌هاش رو سایه‌بان چشم‌هاش کرد.

نگاهش روی اتاق چرخید.

روی شیشه‌های شکسته.

روی به‌هم‌ریختگی اتاق.

روی من.

لبخند گوشه‌ی لبش برای لحظه‌ای محو شد.

خیلی کوتاه.

اون‌قدر کوتاه که شاید اگر حواسم جمع نبود، نمی‌دیدمش.

بعد گفت: بیا این درو باز کن.

پلکی زدم.

آرادین محکم‌تر به شیشه زد.

- بیا این درو باز کن بچه. واسه چی ناز می‌کنی؟

کلافه نفسم رو بیرون دادم.

از روی صندلی بلند شدم.

پشتک در رو باز کردم.

آرادین دست به کمر ایستاده بود و گوشه‌ی لبش رو به دندون گرفته بود.

- بالاخره...

بدون این‌که چیزی بگم، برگشتم سمت اتاق.

صدای غرغرش پشت سرم بلند شد: وایسا منم بیام.

کوفته و بی‌حوصله خودم رو روی تخت انداختم.

آرادین در حالی که کفش‌هاش رو درمی‌آورد، در رو پشت سرش بست و گفت: قدیما هر پسری آرزو داشت یه دختر بیاد تو اتاقش.

نگاهش دور اتاق چرخید.

روی شیشه‌های شکسته.

روی زمین پر از خرده‌شیشه.

بعد زبونش رو به سقف دهنش زد.

- نچ نچ نچ... نگا اتاقت رو.

سرش رو کمی کج کرد و نگاهم کرد.

- البته وضع خودتم خیلی بهتر نیست.

خسته سرم رو چرخوندم سمتش.

- چی می‌خوای؟

چشم‌هاش رو تنگ کرد.

- اومدم بهت سر بزنم. اداتم می‌رسه؟

پوفی کردم.

- من که نخواستم کسی بهم سر بزنه.

http://www.98ia-shop.ir

چشم‌هاش رو گردوند و با قیافه‌ای مسخره سعی کرد ادای منو دربیاره.

-من که نخواستم کسی بهم سر بزنه.

بعد بی‌توجه به اخمم، رفت سمت جعبه کمک‌های اولیه‌ای که روی دیوار نصب بود. جعبه رو برداشت و کنار تخت زانو زد.

بوی آشنای عطرش توی هوا پخش شد.

نگاهی به دست خونیم انداخت.

- می‌ذاشتی حداقل یه روز دستت سالم بمونه بعد می‌رفتی داغونش می‌کردی.

پلکی زدم و به سقف خیره شدم.

- پیشنهاد خوبیه. دفعه بعد امتحانش می‌کنم.

- چه افتخاری.

در جعبه رو باز کرد و موچین رو بیرون آورد.

بعد بدون اجازه گرفتن، دستم رو سمت خودش کشید.

http://www.98ia-shop.ir

مقاومتی نکردم. حوصله‌ش رو نداشتم. با دقت مشغول بیرون آوردن خرده‌شیشه‌ها شد.

اتاق توی سکوت فرو رفت.

فقط صدای باد از پشت پنجره می‌اومد.

یه تکه شیشه رو بیرون کشید.

از سوزشش صورتم جمع شد.

- آخ...

آرادین انگشت‌هام رو محکم‌تر نگه داشت.

- تا تو باشی یه دفعه فنرت در نره.

سرم رو چرخوندم سمتش.

مثل همیشه آروم بود.

انگار هیچ عجله‌ای توی دنیا وجود نداشت.

موچین رو کنار گذاشت و پنبه رو به متادین آغشته کرد.

همین که روی زخم نشست، صورتم درهم رفت.

- آروم‌تر.

- خفه شو.

- خیلی مهربونی.

- می‌دونم.

لبخند کم‌رنگی روی لبش نشست.

چند دقیقه بعد مشغول بستن بانداژ شد.

سریع.

مرتب.

ماهر.

انگار بارها این کار رو انجام داده بود.

http://www.98ia-shop.ir

وقتی کارش تموم شد، دستم رو رها کرد و عقب نشست.

به بانداژ نگاه کردم.

- مرسی.

آرادین مردمک‌هاش رو چرخوند.

- دیگه خبری از اسم حیوونا نیست؟

گوشه لبم تکون خورد.

- فعلا نه.

- عجب پیشرفتی.

باد به پنجره کوبید.

لبخند کوتاه منم محو شد.

سکوت دوباره بینمون نشست.

این بار آرادین بود که شکستش.

http://www.98ia-shop.ir

- آریا...

سرم رو به پشتی تخت تکیه دادم.

- هوم؟

چند لحظه مکث کرد.

- می‌دونی که این اتفاقا تقصیر تو نیست، نه؟

چشم‌هام رو بستم.

همین.

همین یه جمله کافی بود.

همه اون دیوارایی که چند دقیقه پیش پایین کشیده بودم دوباره سر و کله‌شون پیدا شد.

پوزخند تلخی زدم.

- فکر کنم وقتشه بری.

آرادین آهسته لبش رو گزید.

اما عقب نکشید.

دستش رو روی ساعدم گذاشت.

- چقدر درباره اون جسد و گم شدنش می‌دونی؟

- به اندازه کافی.

- نه. نمی‌دونی.

چشم‌هام رو باز کردم.

نگاهم بهش گره خورد.

آرادین چند ثانیه ساکت موند.

انگار داشت تصمیم می‌گرفت چقدر از چیزی که فهمیده رو بگه.

بعد آروم گفت: یه سری پرونده پیدا کردم.

ابروهام درهم رفت.

ادامه داد: چیز عجیبی توشون بود.

- چه چیزی؟

- هر شش سال یه بار... تو یه شهر متفاوت... یه نفر ناپدید می‌شه.

نگاهش از من جدا نمی‌شد.

- بدون هیچ ردی.

قلبم ضربه محکمی به سینه‌م زد.

- یعنی چی؟

- یعنی احتمالا این اولین مورد نیست.

آب دهنم رو قورت دادم.

- و هوراد؟

آرادین نگاهش رو پایین انداخت.

- فکر می‌کنم به خاطر همین پرونده اومده بود اینجا.

مکث کوتاهی کرد.

- فقط بدشانسی گرفتش.

اتاق ساکت شد.

صدای باد.

صدای تیک‌تاک ساعت.

و ضربان قلب من.

ذهنم مدام دور همون جمله می‌چرخید.

این اولین مورد نیست.

این اولین مورد نیست.

این اولین مورد نیست.

صدای زنگ گوشی آرادین سکوت رو شکست.

نگاهی به صفحه انداخت و همون لحظه صدای جیغ اوا از بلندگو بیرون پرید.

- کجایی؟ نمایش تا ده دقیقه دیگه شروع می‌شه!

آرادین گوشی رو کمی از گوشش فاصله داد.

- کم جیغ بکش، دارم میام.

و قبل از این‌که اوا فرصت اعتراض پیدا کنه، تماس رو قطع کرد. گوشی رو توی جیبش گذاشت و از جاش بلند شد. موهاش رو پشت گوشش فرستاد.

- دیگه از این احمق‌بازیا درنیار آریا.

چند لحظه نگاهم کرد.

نگاهی که پشت شوخی‌هاش پنهون نمی‌شد.

بعد رفت سمت در.

کفش‌هاش رو پوشید.

دستش روی دستگیره نشست.

- راستی...

برگشت سمتم.

لبخند شیطنت‌آمیزی زد.

- قدیما وقتی یه دختر می‌اومد تو اتاق یه پسر، این‌طوری راحت نمی‌ذاشت بره.

چشم‌هام گرد شد.

- گمشو بیرون.

خندید.

در رو باز کرد و رفت.

چند ثانیه به در بسته خیره موندم.

بعد، برخلاف تمام تلاش‌هام، گوشه‌ی لبم تکون خورد.

http://www.98ia-shop.ir

خیلی کوتاه.

خیلی کم.

اما برای اولین بار از وقتی از بیمارستان برگشته بودم، واقعی بود.

خیره به در بسته موندم.

حرف‌های آرادین ول‌کنم نبود.

شش نفر.

شش شهر.

شش سال فاصله.

نفسم رو آروم بیرون دادم و دستم رو روی صورتم کشیدم.

- مزخرفه...

اما هرچی بیشتر بهش فکر می‌کردم، کمتر شبیه مزخرفات به نظر می‌رسید.

اگر راست می‌گفت چی؟

اگر واقعا یه الگو پشت همه‌ی این اتفاقا بود چی؟

ابروهام توی هم رفت.

پس من این وسط چی‌کاره بودم؟

اگه هر بار یه شهر جدید انتخاب می‌شد، پس چرا این بار همه‌چیز به من گره خورده بود؟

مگه قبل از این هم اینجا قتل اتفاق نیفتاده بود؟

لعنتی...

از جام بلند شدم.

بی‌توجه به خرده‌شیشه‌های روی زمین، رفتم سمت میز.

لپ‌تاپ رو از کوله بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم.

زخم دستم تیر کشید.

بهش اهمیت ندادم.

دکمه پاور رو زدم.

نور سفید صفحه توی تاریکی اتاق پخش شد و سایه‌ها رو عقب روند.

چند ثانیه بعد وارد مرورگر شدم.

انگشت‌هام روی کیبورد مکث کرد.

بعد نوشتم: «الگوی شش‌گانه»

ده‌ها نتیجه ظاهر شد.

هیچی.

همه‌شون بی‌ربط بودن.

پوفی کردم و دوباره تایپ کردم: «قتل‌های شش‌گانه»

اولین نتیجه توجهم رو جلب کرد.

«شش قتلی که تاریخ را تغییر دادند»

98ia-shop.ir

ابروهام بالا رفت.

وسوسه شدم بازش کنم.

اما نه.

الان دنبال تاریخ نبودم.

صفحه رو پایین کشیدم.

هیچی.

دوباره.

98ia-shop.ir

هیچی.

کلافه دستی توی موهام کشیدم.

- خیلی خب نابغه... یه چیز درست تایپ کن.

چند لحظه به صفحه خیره موندم.

بعد عبارت دیگه‌ای نوشتم: «شش گم‌شده عجیب راذمر»

این بار نتیجه پیدا شد.

گوشه لبم بالا رفت.

- خودشه.

اولین لینک رو باز کردم.

شروع کردم به خوندن.

چند خط اول رو رد کردم.

چشمم روی تیتر اصلی قفل شد.

«شش گم‌شده. یک زمان. شش سال فاصله.»

ضربان قلبم کمی تندتر شد.

ادامه دادم.

خبرنگار از شش پرونده حرف زده بود.

شش نفر.

شش شهر.

شش تاریخ مختلف.

اما همه در یک ساعت مشخص ناپدید شده بودن.

انگشت‌هام روی ماوس خشک شد.

صفحه رو پایین کشیدم.

اسامی ظاهر شدن.

نام: مهرداد عزیزی

سن: ۳۶ سال

زمان ناپدید شدن: ساعت ۱۸:۳۶

...

نام: عسل شاهینی

سن: ۲۴ سال

زمان ناپدید شدن: ساعت ۱۸:۳۶

حرکتم متوقف شد.

برای چند لحظه فقط به عکس خیره موندم.

بعد خودم رو جلوتر کشیدم.

نه...

نه...

امکان نداشت.

عکس رو بزرگ کردم.

قلبم کوبید.

خط فک.

چشم‌ها.

حالت نگاه.

همه‌چیز...

بیش از حد شبیه راینو بود.

- این غیرممکنه.

آب دهنم رو قورت دادم.

دوباره به عکس نگاه کردم.

شاید داشتم اشتباه می‌کردم.

شاید چون اسم خانوادگی‌شون یکی بود، ذهنم خودش شباهت می‌ساخت.

اما هرچی بیشتر نگاه می‌کردم، بیشتر مطمئن می‌شدم.

بقیه اسامی رو رد کردم.

یه دختر.

سه پسر.

http://www.98ia-shop.ir

همه با فاصله‌های شش‌ساله.

آرنج‌هام رو روی میز گذاشتم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم.

تصویر اون دختر از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

انگار نسخه بزرگ‌تر راینو بود.

نفسم رو با صدا بیرون دادم.

بعد نگاهم ناخواسته سمت کافشنم رفت.

ضربان قلبم بالا کشید.

گوشی.

گوشی هوراد.

لبم رو گزیدم.

بلند شدم و رفتم سمت کافشن.

برای چند ثانیه فقط به جیبش خیره موندم.

بعد دستم رو داخلش بردم.

انگشت‌هام به بدنه سرد گوشی خورد.

عرق سردی روی پشتم نشست.

گوشی رو بیرون آوردم.

چند قدم سریع برگشتم و روی صندلی افتادم.

نور لپ‌تاپ روی صفحه خاموش گوشی افتاده بود.

جای چند اثر انگشت هنوز روی صفحه دیده می‌شد.

قفلش رو باز کردم.

همون صفحه آبی همیشگی.

هیچی غیرعادی به نظر نمی‌رسید.

وارد تماس‌ها شدم.

آخرین شماره.

روی تماس زدم.

گوشی کنار گوشم رفت.

بوق اول.

بوق دوم.

بوق سوم.

بعد صدایی آشنا توی گوشم پیچید.

- بله؟

98ia-shop.ir

نفسم برید.

انگار یه مشت توی شکمم کوبیده باشن.

تماس رو قطع کردم.

گوشی از دستم روی میز افتاد.

خیره موندم.

نه...

نه...

نه...

خنده عصبی‌ای از گلوم بیرون زد.

کوتاه.

نامرتب.

کاملا بی‌اختیار.

- امکان نداره...

هردو دستم رو توی موهام فرو بردم.

- چرا باید به اون زنگ زده باشی؟

همون لحظه گوشی روشن شد.

صدای زنگ توی اتاق پیچید.

سرم با ضرب برگشت سمتش.

همون شماره.

روی صفحه می‌درخشید.

راینو.

گلوم خشک شد.

چند ثانیه فقط نگاهش کردم.

بعد گوشی رو خاموش کردم.

سکوت برگشت.

اما این بار خفه‌کننده‌تر از قبل بود.

نگاهم دوباره سمت لپ‌تاپ رفت.

فکرها با سرعت از توی سرم رد می‌شدن.

اگر راینو اون شماره رو داشت...

http://www.98ia-shop.ir

اگر هوراد اون شماره رو ذخیره کرده بود...

اگر راینو عسل شاهینی رو می‌شناخت...

پس چی رو از ما پنهان می‌کرد؟

نفسم رو آروم بیرون دادم.

نگاهم روی عکس عسل ثابت موند.

- یعنی ممکنه خواهرش باشه؟

تنها یه راه برای فهمیدنش وجود داشت.

خودم رو به میز نزدیک‌تر کردم.

انگشت‌هام روی کیبورد شروع به حرکت کردن.

تیک‌تاک ساعت توی اتاق می‌پیچید.

نور آبی صفحه روی صورتم افتاده بود. بعد از چند دقیقه جست‌وجو، بالاخره وارد پایگاه اطلاعات پاسگاه مورکالیا شدم.

لبخند کم‌رنگی زدم.

- آفرین به خودم.

اول اسم راینو رو جست‌وجو کردم.

هیچی.

دوباره.

هیچی.

این بار شاهینی.

باز هم هیچ نتیجه‌ای پیدا نشد.

کلافه روی صندلی ولو شدم.

- جدی؟

دستم رو توی موهام کشیدم.

چند ثانیه فکر کردم.

بعد فقط نوشتم: شاه.

سیزده نتیجه ظاهر شد.

صاف نشستم.

- اینه.

یکی‌یکی پرونده‌ها رو باز کردم. اما خبری از راینو نبود. انگار کسی تمام ردپاش رو پاک کرده بود.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و خواستم صفحه رو ببندم که یکی از تصاویر توجهم رو جلب کرد.

حرکتم متوقف شد.

چشم‌هام تنگ شد.

اون پسر...

خیلی شبیه شانیا بود.

روی عکس کلیک کردم.

http://www.98ia-shop.ir

پنجره‌ی اطلاعات باز شد.

نام: شانیا شاهرخی

نام پدر: مسعود شاهرخی

نام مادر: لیرو ماکان

چند لحظه به صفحه خیره موندم.

بعد صاف روی صندلی نشستم.

- وایسا ببینم...

دوباره اسم‌ها رو خوندم.

مسعود شاهرخی.

لیرو ماکان.

ابروهام بالا رفت.

- یعنی شانیا بچه‌ی ماکانه؟

هیجان مثل برق از ستون فقراتم رد شد.

سریع صفحه رو پایین کشیدم.

خط بعدی باعث شد لبخند روی صورتم بشینه.

برادر ناتنی: بهمن شاهرخی

- اوه... جالب شد.

ادامه دادم.

جرم: بازداشت در دوازده سالگی به اتهام سرقت. آزادی با وثیقه.

سوت کوتاهی کشیدم.

- چه خانواده‌ی سالم و دوست‌داشتنی‌ای.

چند خط دیگه رو خوندم اما چیز خاصی پیدا نکردم.

پشتی صندلی رو گرفتم و عقب رفتم.

- یه پدر... دو مادر...

http://www.98ia-shop.ir

نگاهم روی اسم‌ها موند.

- بعیده ماکان دلش بخواد همچین چیزی دست دانش‌آموزا بیفته.

غرق فکر بودم که صدای دستگیره باعث شد تقریبا از جام بپرم.

قلبم تا حلقم بالا اومد.

در داشت باز می‌شد.

لعنتی!

نگاهم روی خرده‌شیشه‌های کف اتاق افتاد.

در یه حرکت از جام پریدم. خودم رو جلوی در رسوندم. یه دستم رو به دیوار گرفتم و با دست دیگه دستگیره رو چسبیدم.

در نیمه باز شد.

رامتین پشتش ایستاده بود.

ساندویچی توی دستش بود.

- بیا. شام.

نگاهش بین من و در می‌چرخید.

انگار داشت سعی می‌کرد بفهمه چرا مثل محافظ شخصی رئیس جمهور جلوی اتاقم وایسادم.

پوزخند مضطربی زدم.

- ممنون.

ساندویچ رو از دستش گرفتم.

رامتین ابروهاش رو بالا داد.

- یه سر و صداهایی از اتاقت می‌اومد.

«یه ساعت پیش.»

واقعا سرعت عملش تحسین‌برانگیز بود.

- گفتم بیام ببینم چی شده.

- چیز خاصی نیست.

سعی کردم عادی به نظر برسم. موفق نبودم.

رامتین یه قدم جلو اومد.

منم در رو یه ذره بیشتر بستم.

نگاهش باریک شد.

- مطمئنی خوبی؟

- آره.

- دروغ می‌گی.

- ممنون از اعتمادت.

چشمش روی دست بانداژشده‌م افتاد.

رنگ از صورتش پرید.

- آریا... دستت چی شده؟

98ia-shop.ir

لعنت.

برای یه لحظه مکث کردم.

بعد ساندویچ رو کامل از دستش کشیدم.

- چیزی نیست. شب بخیر.

- ولی...

در رو بستم.

محکم.

صدای اعتراض نصفه‌نیمه‌ی رامتین پشت در خفه شد.

پشتک رو انداختم و همون‌جا ایستادم.

چند دقیقه طول کشید تا صدای قدم‌هاش دور بشه.

وقتی مطمئن شدم رفته، برگشتم.

نگاهم روی ساندویچ افتاد.

بوی مرغ سرخ‌شده توی اتاق پیچیده بود.

چند ثانیه خیره نگاهش کردم.

بعد تصویر هوراد دوباره توی ذهنم زنده شد.

خون روی لباسش.

چهره‌ی بی‌رنگش.

دستم مشت شد.

ساندویچ رو گوشه‌ی اتاق پرت کردم.

اشتها؟

نداشتم.

تا وقتی ته این قضیه رو درنمی‌آوردم، هیچ چیزی قرار نبود آرومم کنه.

لپ‌تاپ رو خاموش کردم.

روی تخت افتادم.

و بالاخره تاریکی همه‌چیز رو بلعید.

***

روی صندلی کلاس ولو شده بودم و خودکار رو بین انگشت‌هام می‌چرخوندم.

صدای آقای ناظری از جلوی کلاس می‌اومد.

- و این سنگ از دسته‌ی...

بقیه‌ش رو نشنیدم.

درس زمین‌شناسی همیشه برای من یه سؤال مهم ایجاد می‌کرد.

واقعاً دونستن این‌که دقیقا روی چه نوع سنگی سر می‌خورم چه کمکی به زندگی می‌کنه؟

سرم رو روی دستم تکیه دادم.

ناظری با خط‌کش به تصویر سنگ‌ها اشاره می‌کرد. انگار داشت درباره‌ی سرنوشت جهان حرف می‌زد.

http://www.98ia-shop.ir

ذهن من اما جای دیگه‌ای بود.

روی راینو.

روی اون تماس.

روی عسل شاهینی.

روی این‌که چرا هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت.

هرچی بیشتر فکر می‌کردم، مطمئن‌تر می‌شدم راینو یه چیزی رو پنهان کرده.

اما قاتل؟

نه.

امکان نداشت.

یا حداقل امیدوار بودم امکان نداشته باشه.

زنگ خورد.

http://www.98ia-shop.ir

قبل از این‌که آخرین لرزشش تموم بشه، کیفم رو برداشتم.

از کلاس زدم بیرون.

بین جمعیت راه باز کردم.

بوی عرق.

صدای داد زدن.

جمعیت دانش‌آموزها.

بالاخره وارد حیاط شدم.

نگاهم شروع کرد به گشتن.

دخترها.

بچه خرخونا.

سال اولی‌ها.

سرایدار.

و بعد پیداشون کردم.

شانیا و بهمن.

روی پله‌ها.

تنها.

گوشه‌ی لبم بالا رفت.

مستقیم رفتم سمتشون.

همزمان سرشون بلند شد.

بهمن تا منو دید پوزخند زد.

- خیلی جرئت داری اومدی اینجا.

بی‌محل نگاهم رو ازش گرفتم.

به شانیا خیره شدم.

- یه لطف ازت می‌خوام.

98ia-shop.ir

بهمن خندید.

- عجب. لطف می‌خوای؟ هنوز بدهیاتو صاف نکردی پسر.

زبونم رو توی لپم چرخوندم.

بعد مستقیم به چشم‌هاش نگاه کردم.

- همین که هنوز چیزی درباره پدرتون نگفتم، خودش یه لطف بزرگه.

خنده از صورت بهمن محو شد.

- منظورت چیه؟

توی دلم برای خودم کف زدم.

پس حدسم درست بود.

اما قیافه‌م کاملا خونسرد موند.

- یه پدر. دو مادر.

نگاهم بینشون چرخید.

- فکر نمی‌کنم خانم ماکان خوشحال بشه دانش‌آموزا بفهمن شوهرش بهش خیانت کرده.

باد از بین درخت‌ها رد شد.

چشم‌های بهمن باریک شد.

اما قبل از این‌که چیزی بگه، صدای خنده شانیا بلند شد.

- بیراه نمی‌گن درباره قابلیت‌هات.

بعد آروم‌تر ادامه داد: فرض کنیم این اطلاعات یه بخشی از بدهیت رو صاف کنه.

سرش رو کج کرد.

- چرا باید کمکت کنیم؟

لبم رو گزیدم.

- چون بعدش بهتون مدیون می‌شم.

بهمن پوزخند زد.

http://www.98ia-shop.ir

من ادامه دادم: و فکر نمی‌کنم آدمی مثل من زیاد پیدا بشه.

شانیا لبخند محوی زد.

اما بهمن از کوره در رفت.

- چرا اصلا داری با این حرف می‌زنی؟

نیم‌خیز شد.

- بذار خودم...

شانیا دستش رو بالا آورد.

بهمن ساکت شد.

هرچند از چشم‌هاش آتیش می‌بارید.

شانیا دوباره نگاهم کرد.

- چی می‌خوای؟

نفس عمیقی کشیدم.

- فایل اطلاعات یه نفر رو.

- کی؟

- راینو شاهینی.

ابروهاش بالا رفت.

- رابطه‌تون شکرآب شده؟

- چراش مهم نیست.

چند ثانیه نگاهم کرد.

بعد آهی کشید.

- اگه چیزی پیدا کردم بهت خبر می‌دم.

- چطوری؟

لبخند مرموزی زد.

- منم روش‌های خودمو دارم آریا.

http://www.98ia-shop.ir

بعد با سر به در حیاط اشاره کرد.

- الانم بهتره بری.

به بهمن اشاره کرد.

- قبل از این‌که این یکی کنترلش رو از دست بده.

نگاهی به بهمن انداختم.

قیافه‌ش طوری بود که انگار داشت برای دفنم برنامه‌ریزی می‌کرد.

لبخند زدم و ازشون فاصله گرفتم.

امیدوار نبودم.

اما ناامید هم نبودم.

چند قدم بیشتر برنداشته بودم که خشکم زد.

نزدیک در خروجی حیاط...

راینو ایستاده بود.

http://www.98ia-shop.ir

کوله روی دوشش.

و داشت می‌رفت. سریع و چالاک حرکت می‌کرد. انگار نمی‌خواست هیچ‌کس ببینتش. چند ثانیه بعد از در مدرسه خارج شد و ناپدید شد.

لبم رو به دندون گرفتم و خیره به در موندم.

کجا می‌رفت؟

اونم وسط روز؟

قلبم می‌گفت دنبالش کن.

مغزم می‌گفت دست از سرش بردار.

سرم رو چرخوندم.

رامتین، اوا و آرادین از ساختمان بیرون می‌اومدن. مشغول حرف زدن بودن و هنوز منو ندیده بودن.

اگه الان می‌رفتم، نمی‌تونستن جلوم رو بگیرن.

اگه می‌موندم...

http://www.98ia-shop.ir

شاید هیچ‌وقت جواب سؤال‌هام رو پیدا نمی‌کردم.

روی پاشنه‌ی پام بالا و پایین پریدم.

- لعنت...

دوباره به در نگاه کردم.

- جهنم و ضرر...

و راه افتادم.

به محض این‌که از مدرسه بیرون زدم، چشم‌هام دنبال راینو گشت.

اونجا نبود. اون طرف هم نبود.

قلبم فرو ریخت.

بعد پیداش کردم.

کمی پایین‌تر خیابون.

داشت سوار تاکسی می‌شد.

نفسم رو با صدا بیرون دادم.

- خدا رو شکر...

تقریبا دویدم سمت خیابون و انگشت شستم رو بالا گرفتم. یه ماشین با صدای قیژ بلندی کنارم ترمز کرد.

به راننده نگاه کردم.

در رو باز کردم و پریدم داخل.

- آقا اون تاکسی رو می‌بینین؟

راننده نگاه کوتاهی انداخت.

- خب؟

- می‌شه دنبالش کنین؟

ابروهاش رفت بالا.

- فیلم پلیسی بازی می‌کنی؟

- کاش. اگه پلیس بودم الان پول تاکسی نمی‌دادم.

اسکناسی از جیبم بیرون کشیدم و گرفتم سمتش.

- لطفا.

نگاهی به پول انداخت. بعد شونه‌ای بالا انداخت.

- کمربندتو ببند شرلوک.

و ماشین راه افتاد.

زمان کندتر از همیشه می گذشت.

خونه‌ها یکی‌یکی رد می‌شدن.

درخت‌ها.

مغازه‌ها.

کوچه‌ها.

و من هر چند ثانیه یک بار مطمئن می‌شدم تاکسی راینو هنوز جلوی ماست.

تا این‌که بالاخره ایستاد.

راننده با بی‌حوصلگی گفت: دوستت پیاده شد.

سریع پولش رو حساب کردم و از ماشین بیرون پریدم.

بوی گرد و خاک توی بینیم پیچید.

چند سرفه کردم.

بعد سرم رو بلند کردم.

و خشکم زد.

نه...

نه...

امکان نداشت.

خیابون باریک.

درخت‌های قدیمی.

خونه‌های ویلایی.

همه‌چی رو می‌شناختم.

خیلی خوب.

ضربان قلبم بالا رفت.

به سمت کوچه پیچیدم و خونه رو دیدم.

همون خونه.

همون خونه‌ی لعنتی.

برای چند ثانیه نمی‌تونستم تکون بخورم.

تصویر هوراد جلوی چشمم زنده شد.

بدنش روی زمین.

خون.

آژیر آمبولانس.

فریادها.

بوی نم و خون.

نفسم برید.

- چرا اینجایی...؟

راینو آروم در خونه رو باز کرد.

و بدون کوچک‌ترین تردیدی وارد شد.

انگار صدبار این کار رو انجام داده بود.

دستم رو مشت کردم.

نه...

راینو قاتل نبود.

مهم نبود ذهنم چی می‌گفت.

مهم نبود چه‌قدر مدرک علیه‌ش پیدا می‌کردم.

یه چیزی توی وجودم قبول نمی‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم.

و راه افتادم.

امروز باید حقیقت رو می‌فهمیدم.

در خونه با ناله‌ی ضعیفی باز شد.

بوی رطوبت و میوه‌ی گندیده به صورتم خورد.

گلوم خشک شد.

تاریکی راهرو مثل دهن یه موجود گرسنه مقابلم باز بود.

پام رو داخل گذاشتم.

صدای چکیدن آب از جایی دور می‌اومد.

http://www.98ia-shop.ir

تپش قلبم توی گوشم می‌پیچید.

یه قدم.

دو قدم.

سه قدم.

دستم رو روی دیوار کشیدم.

و وارد اتاق شدم.

ناگهان چیزی از تاریکی بهم کوبید.

تعادلم از بین رفت و محکم به زمین افتادم.

نفس از سینه‌م بیرون پرید.

قبل از این‌که فرصت واکنش پیدا کنم، دو دست قوی شونه‌هام رو به زمین چسبوند.

نفس‌های تند و بریده‌ای بالای سرم شنیده می‌شد.

وحشی.

مضطرب.

ترسیده.

چشم‌هام رو بالا آوردم.

و با نگاه لجنی راینو روبه‌رو شدم.

مردمک‌هاش منقبض شده بودن.

فکش قفل بود.

انگار برای چند ثانیه خودش هم باور نکرده بود منم.

- آریا...؟

صداش بیشتر شبیه شوک بود تا خشم.

بعد ناگهان اخم کرد.

عضلات صورتش سفت شد.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

لبم رو روی هم فشار دادم.

سعی کردم دست‌هاش رو کنار بزنم.

فایده‌ای نداشت.

راینو این بار تندتر گفت: جواب بده.

قلبم کوبید.

- اول تو بگو.

سرش رو جلو آورد.

چشم تو چشم.

- یه بار تو مدرسه پیدات می‌شه. یه بار وسط پرونده قتل. یه بار کنار هوراد. بعدم پیامای عجیب می‌گیری.

مکث کرد.

- فکر نکنم من کسی باشم که باید جواب پس بده.

چشم‌هام گرد شد.

یه جرقه توی ذهنم روشن شد.

آروم گفتم: تو فکر می‌کنی من قاتلم؟

چند ثانیه نگاهم کرد.

بعد خیلی آروم گفت: نیستی؟

نفسم بند اومد.

بعد بدون فکر کردن گفتم: من کسی نیستم که خواهرش به دست قاتل کشته شده.

همه‌چی متوقف شد.

انگار زمان ایستاد.

رنگ صورت راینو پرید.

دست‌هاش شل شد.

مردمک‌هاش لرزید.

برای اولین بار از وقتی شناختمش، واقعا شکسته به نظر می‌رسید.

از فرصت استفاده کردم و هلش دادم.

چند قدم عقب رفت.

هردومون نفس‌نفس می‌زدیم.

سکوت بینمون کش اومد.

بالاخره راینو چشم‌هاش رو بست.

- از کجا فهمیدی؟

- مطمئن نبودم.

آب دهنم رو قورت دادم.

- تا همین الان.

لبخند تلخی روی صورتش نشست.

چند ثانیه به زمین خیره شد.

بعد پرسیدم: چرا اومدی اینجا؟

جواب نداد.

- راینو...

بازم سکوت.

- اگه قاتل نیستی، پس چرا اینجایی؟

فکش منقبض شد.

- چون هر بار که میام اینجا یادم می‌افته.

- یاد چی؟

سرش رو بالا آورد.

چشم‌هاش برق می‌زد.

اما نه از خشم.

از درد.

- من قاتل نیستم آریا.

- می‌دونم.

- نه... نمی‌دونی.

صداش شکست.

یه قدم جلو اومد.

- هیچ‌کدومتون نمی‌دونین.

نفس عمیقی کشید.

انگار هر کلمه رو از ته گلویش بیرون می‌کشید.

- قربانی قبلی من بودم.

چشم‌هام گرد شد.

http://www.98ia-shop.ir

راینو ادامه داد: قرار بود من بمیرم.

صداش می‌لرزید.

- اون شب نوبت من بود.

مکث کرد.

نگاهش به نقطه‌ای دور خیره موند.

بعد خیلی آروم گفت: ولی عسل رفت جای من.

نفسم برید.

اما راینو هنوز تموم نکرده بود.

پلک‌هاش رو روی هم فشرد.

انگار داشت با خاطره‌ای می‌جنگید که هنوز رهاش نکرده بود.

- قبل از ناپدید شدنش...

صدای خش‌داری از گلوش بیرون اومد.

- اون چشم‌ها رو دیده بود.

چشم‌هام تنگ شد.

- چه چشم‌هایی؟

نگاهش مستقیم توی چشم‌هام نشست.

این بار ترس واقعی رو توی صورتش دیدم.

ترسی قدیمی.

ریشه‌دار.

- دو تا چشم طلایی لعنتی...

خون توی رگ‌هام یخ زد.

برای چند ثانیه هیچ‌کدوم حرفی نزدیم.

فقط صدای باد از لابه‌لای پنجره‌ی شکسته رد می‌شد.

http://www.98ia-shop.ir

دهنم رو باز کردم چیزی بگم که صدای کوبیده شدن در توی خونه پیچید.

هر دومون همزمان چرخیدیم.

بعد صدای آشنایی از راهرو اومد: آریا؟

قلبم توی دهنم پرید.

صدای رامتین بود.

بلافاصله صدای اوا بلند شد: گفتم این احمق یه غلطی کرده!

و بعد آرادین: اگه مرده باشه خودم زنده‌ش می‌کنم دوباره بکشمش.

چند ثانیه بعد، هر سه توی چارچوب در ظاهر شدن.

و نگاهشون مستقیم روی من و راینو ثابت موند.

رامتین چشم‌هاش رو تنگ کرد.

- اینجا چیکار می‌کنین؟

نگاهی به راینو انداختم.

چشم در چشم.

هردومون می‌دونستیم این بدترین زمان ممکن برای توضیح دادنه.

از جام بلند شدم و خاک لباسم رو تکوندم.

- هیچی... شما اینجا چیکار می‌کنین؟

رامتین قدمی جلو اومد.

- سؤال منو با سؤال جواب نده.

دست‌هام رو توی جیبم فرو کردم و لبخند کم‌جونی زدم.

- تو هم سؤال منو با سؤال جواب نده.

برای چند ثانیه هیچ‌کس حرفی نزد.

فقط صدای باد از پنجره‌ی شکسته رد می‌شد.

رامتین نگاهم کرد.

بعد راینو رو.

بعد دوباره منو.

انگار داشت قطعات پازلی رو کنار هم می‌چید که هیچ‌کدوم سر جاشون نبودن.

اوا آروم آستینش رو کشید.

- بیا بریم بیرون رامتین...

نگاهش با اضطراب روی دیوارهای نم‌زده می‌چرخید.

- بیرون ازشون بپرس.

اما رامتین کوتاه نیومد.

یه قدم دیگه جلو رفت.

- اون روز هوراد رو همین‌جا پیدا کردین.

صداش آروم بود.

خیلی آروم.

اما همین آرومی ترسناک‌ترش می‌کرد.

- چرا دوباره اومدین اینجا؟

لبم رو تر کردم.

می‌خواستم جواب بدم.

واقعا می‌خواستم.

اما ناگهان بوی تندی توی فضا پیچید.

بویی آشنا.

سنگین.

خفه‌کننده.

چوب سوخته...

نه...

http://www.98ia-shop.ir

امکان نداشت.

قلبم از حرکت ایستاد.

رنگ از صورتم پرید.

- مراقب باشین!

فریادم توی فضا پیچید و دنیا فرو ریخت.

دیوارهای سیاه از دل تاریکی بیرون خزیدن.

دایره‌وار.

بلند.

صیقلی.

مثل ستون‌های شب.

در چشم برهم زدنی دورم رو گرفتن.

صدای بقیه قطع شد.

نور ناپدید شد.

و سکوت...

سکوت مثل طناب دور گلوم پیچید.

نفسم بند اومد.

دستم رو روی یکی از دیوارها گذاشتم.

یخ زده بود.

سردتر از مرگ.

- رامتین؟

هیچ جوابی نیومد.

- آرادین؟

سکوت.

- اوا؟

http://www.98ia-shop.ir

هیچی.

قفسه‌ی سینه‌م بالا و پایین می‌رفت.

نه...

این اتفاق قبلا افتاده بود.

پیام‌ها.

بو.

چشم‌ها.

همه‌چی از همین‌جا شروع می‌شد.

با هر نفس، اضطراب بیشتری توی رگ‌هام می‌دوید.

دوباره به دیوار کوبیدم.

فایده‌ای نداشت.

دوباره و دوباره.

http://www.98ia-shop.ir

انگار داشتم کوه رو هل می‌دادم.

- لعنتی...

روی پاشنه‌ی پام چرخیدم.

باید یه راهی وجود می‌داشت.

باید...

درست همون لحظه، نور نارنجی‌رنگی روی دیوار پدیدار شد. مثل آتیشی که از دل سنگ بیرون اومده باشه.

کلمات کم‌کم شکل گرفتن.

« سه دقیقه تا قربانی بعدی... »

نفسم برید.

«یا تو...

یا اون دختر...

کدوم‌تون تنها خواهید موند؟»

خون توی رگ‌هام یخ زد.

بدون اینکه فکر کنم، بدون اینکه حتی بخوام...

اسمش از دهنم بیرون پرید.

- آرادین...

و درست در همین لحظه دیوارها ترک خوردن.

خاکستر شدن و فرو ریختن.

انگار هیچ‌وقت وجود نداشتن.

نور برگشت.

صدا برگشت.

و من دوباره وسط همون خونه‌ی لعنتی ایستاده بودم.

اولین کاری که کردم، گشتن دنبال آرادین بود.

http://www.98ia-shop.ir

پیداش کردم.

همون نزدیکی ایستاده بود.

نفسی از سر آسودگی کشیدم.

اما...

یه چیزی درست نبود.

رنگش پریده بود.

موهاش به هم ریخته بود.

و نگاهش...

نگاهش عجیب بود.

انگار...

صدای جیغ بلندی از طبقه‌ی بالا بلند شد.

مثل تیغه‌ای که سکوت رو پاره کنه.

http://www.98ia-shop.ir

از جا پریدم.

همه چرخیدیم.

رامتین.

راینو.

آرادین.

و بعد...

قلبم فرو ریخت.

اوا نبود.

نبود.

انگار از هوا محو شده بود.

پیام توی ذهنم زنده شد.

یا تو...

98ia-shop.ir

یا اون دختر...

- لعنتی...

بدون فکر کردن دویدم.

پله‌ها رو دوتا یکی بالا رفتم.

صدای قدم‌های راینو پشت سرم می‌پیچید.

بعد رامتین.

بعد آرادین.

قلبم دیوونه‌وار می‌کوبید.

بوی تعفن هر لحظه شدیدتر می‌شد.

و یه خاطره‌ی لعنتی مدام جلوی چشمم زنده می‌شد.

هوراد.

غرق خون.

بی‌حرکت.

نه...

این بار نه.

به طبقه‌ی دوم رسیدم.

برای چند ثانیه ایستادم.

همه‌چیز آشنا بود.

همون راهرو.

همون دیوارها.

همون تاریکی.

همون کابوس.

نفسم لرزید.

بعد مستقیم به سمت همون اتاق رفتم.

http://www.98ia-shop.ir

همون اتاقی که هوراد رو توش پیدا کرده بودیم.

گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم.

چراغ‌قوه رو روشن کردم و داخل رو دیدم.

پاهام سست شد.

سه جسد.

درست مثل قبل.

سوخته.

بی‌حرکت.

وحشتناک.

و کنار اون‌ها...

اوا.

خون روی صورتش خشک شده بود. موهاش روی گونه‌هاش ریخته بود.

پوستش سفیدتر از همیشه به نظر می‌رسید.

برای یه لحظه نتونستم نفس بکشم.

انگار هوا از اتاق دزدیده شده بود.

یه قدم عقب رفتم.

بعد یکی دیگه.

- نه...

راینو از کنارم رد شد.

خودش رو کنار اوا انداخت.

دستش رو روی گردنش گذاشت.

چند ثانیه گذشت.

بعد گفت: زنده‌ست.

98ia-shop.ir

زانوهام شل شد.

رامتین خودش رو بهش رسوند.

- اوا...

صداش شکسته بود.

واقعا شکسته.

همون لحظه زمین لرزید.

صدای مهیبی توی ساختمون پیچید.

همه برگشتیم.

دیوار سیاه دوباره فرود اومده بود.

بین من و بقیه.

درست مثل تیغه‌ی یه گیوتین.

- بچه‌ها...

و بعد صدایی بلند شد.

صدایی که می‌شناختم.

اما انگار متعلق به آدم دیگه‌ای بود.

- اون‌ها کسی نیستن که بخوای نگرانشون باشی.

قلبم ایستاد.

آروم برگشتم و گوشی از دستم افتاد.

صدای برخوردش با زمین توی سکوت پیچید.

دو چشم طلایی.

درخشان.

غیرممکن.

نیمی از صورتش توی سایه فرو رفته بود.

نیم دیگه زیر نور کم‌رنگ راهرو دیده می‌شد.

http://www.98ia-shop.ir

اما اون چشم‌ها...

اون لعنتی‌ها...

اون‌ها رو می‌شناختم.

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

نه لبخند آرادین.

نه لبخندی که کنار تختم می‌زد.

نه لبخندی که موقع مسخره کردنم می‌زد.

یه چیز دیگه.

یه چیز سرد.

قدیمی.

بی‌رحم.

- سه دقیقه تموم شد.

صداش آروم بود.

خیلی آروم.

اما هر کلمه مثل چاقو توی سینه‌م فرو می‌رفت.

- و تو...

سرش رو کمی کج کرد.

مثل کسی که بالاخره شکارش رو پیدا کرده.

- تنها موندی.

نه...

ذهنم قبول نمی‌کرد.

این آرادین بود.

همون دختری که دیشب کنار تختم نشسته بود.

همون دختری که دستم رو باندپیچی کرده بود.

همون دختری که بهم گفته بود تقصیر من نیست.

همون دختری که...

- بهت گفته بودم.

چشم‌های طلاییش توی تاریکی درخشیدن.

- وقتی به آخر این مارپیچ برسی...

نفسم بند اومد.

دنیا دور سرم چرخید.

- تنها خواهی موند.

و برای اولین بار از وقتی وارد این کابوس شده بودم...

هیچ جوابی نداشتم.

هیچ شوخی‌ای نداشتم.

هیچ راه فراری نداشتم.

http://www.98ia-shop.ir

فقط به چشم‌های طلایی خیره موندم.

به حقیقتی که از هر کابوسی ترسناک‌تر بود.

***

سی و شش سال قبل

آرادین

بارون بی‌وقفه روی سقف ماشین می‌کوبید. قطره‌های درشتش روی شیشه پخش می‌شدن و هر چند ثانیه یه‌بار، رعدی آسمون رو می‌شکافت و نور سفیدی روی صورت‌های خاموش داخل ماشین می‌ریخت.

هیچ‌کس حرفی نمی‌زد.

مامان کنار پنجره نشسته بود و سعی می‌کرد اشک‌هاش رو پنهون کنه.

بابا دو دستش رو روی فرمون قفل کرده بود و به روبه‌رو خیره مونده بود.

انگار همه منتظر بودن یکی چیزی بگه.

اما چیزی برای گفتن وجود نداشت.

http://www.98ia-shop.ir

دو سال.

تمام زندگی من توی دو کلمه خلاصه شده بود.

دو سال.

ماشین داخل حیاط ایستاد.

قبل از این‌که کامل خاموش بشه، دستگیره رو کشیدم و از ماشین بیرون پریدم.

صدای مامان پشت سرم بلند شد اما نای شنیدنش رو نداشتم.

دویدم.

از میان بارون.

از میان تاریکی.

از میان دنیایی که انگار یه‌دفعه تصمیم گرفته بود نابودم کنه.

در اتاقم رو محکم بستم و خودم رو روی تخت انداختم.

اشک‌ها بی‌اجازه سرازیر شدن.

نفسم بالا نمی‌اومد.

قفسه‌ی سینه‌م می‌سوخت.

چرا من؟

بین این همه آدم چرا من؟

دستم رو روی صورتم گذاشتم.

من حتی هجده سالم هم نشده بود.

هنوز هزار تا کار نکرده داشتم.

هنوز هزار تا جا نرفته بودم.

هنوز عاشق نشده بودم.

هنوز نمی‌دونستم بیست سالگی چه شکلیه.

هنوز زندگی نکرده بودم.

http://www.98ia-shop.ir

اما قرار بود بمیرم.

قرار بود کم‌کم روی یه تخت بیفتم و هر روز بخشی از خودم رو از دست بدم تا آخر فقط پوسته‌ای ازم باقی بمونه.

پاهام رو توی سینه‌م جمع کردم و پیشونیم رو روی زانوهام گذاشتم.

بدنم از گریه می‌لرزید.

دنیا تار شده بود.

همه‌چیز دور و خفه به نظر می‌رسید و بعد صدایی شنیدم.

مثل وزش باد میان دره‌ای تاریک.

سرم رو بلند کردم.

اشک‌ها دیدم رو تار کرده بودن، اما هنوز می‌تونستم اون دو چشم رو ببینم.

طلایی.

درخشان.

مثل دو خورشید وسط تاریکی.

باید می‌ترسیدم.

باید جیغ می‌کشیدم.

باید فرار می‌کردم.

اما وقتی فقط دو سال تا مرگت باقی مونده باشه، یه هیولا آخرین چیز ترسناک دنیاست.

تلخندی روی لبم نشست.

- چی می‌خوای؟

سایه قدمی جلو اومد.

نه صدای قدمی بود.

نه حرکتی.

فقط نزدیک‌تر شد.

و بعد صداش توی سرم پیچید.

آروم.

سرد.

بی‌احساس.

- می‌خوای آینده‌ت رو پس بگیری؟

اشک‌هام رو پاک کردم.

برای اولین بار مستقیم به چشم‌هاش نگاه کردم.

- منظورت چیه؟

سکوت کوتاهی برقرار شد.

بعد گوشه‌های تاریکی تکون خورد.

- هر سایه‌ای یه بهایی داره.

قلبم محکم کوبید.

http://www.98ia-shop.ir

- و بهای تو؟

دو چشم طلایی درخشیدن.

- انسانیتت.

***

راینو

پوست اوا یخ کرده بود.

بیش از حد یخ.

دستم کنار گردنش ثابت مونده بود و سعی می‌کردم چیزی پیدا کنم.

هر چیزی.

هر نشونه‌ای.

هر ضربه‌ای.

ثانیه‌ها می‌گذشتن.

http://www.98ia-shop.ir

طولانی.

کشدار.

خفه‌کننده.

و بعد...

ضربه‌ای ضعیف زیر انگشتم حس کردم.

اون‌قدر ضعیف که نزدیک بود از دستش بدم.

نفسم با صدا بیرون رفت.

- زنده‌ست.

شونه‌هام کمی شل شد.

کنارم رامتین نفس لرزونی کشید.

اما آریا...

آریا انگار اصلا اینجا نبود.

رنگش پریده بود.

چشم‌هاش بیش از حد گشاد شده بودن.

گوشی توی دستش می‌لرزید.

یه قدم عقب رفت.

بعد یکی دیگه.

نگاهش روی یه نقطه قفل شده بود.

نه.

اون قیافه، قیافه‌ی قاتل نبود.

پس اگه آریا نبود...

نگاهم توی اتاق چرخید و ناگهان متوقف شد.

آرادین نبود.

خون توی رگ‌هام یخ زد.

http://www.98ia-shop.ir

امکان نداشت...

صدای مهیبی توی فضا پیچید. چیزی پشت سرمون فرود اومد.

برگشتم و برای لحظه‌ای نفسم بند اومد.

دیوار سیاه.

همون دیوار لعنتی.

همون زندان لعنتی.

همون چیزی که شش سال پیش بین من و عسل قرار گرفت.

برای یه لحظه بوی بارون رو حس کردم.

صدای جیغ خواهرم توی گوشم پیچید.

دستم لرزید.

اما فقط یه لحظه.

فکم رو محکم روی هم فشار دادم.

این بار نه.

رامتین با وحشت به دیوار خیره شده بود.

- چی شد؟

نگاهم از دیوار جدا نشد.

- آتیش می‌خوام.

- چی؟

- فندکت رو بده.

- برای چی؟

دندون‌هام رو روی هم ساییدم.

الان وقت توضیح دادن نبود. الان وقت نجات دادن بود.

- اگه می‌خوای آریا زنده بمونه، فندک رو بده.

رنگ از صورتش پرید.

بدون حرف فندک رو از جیبش بیرون کشید و به سمتم پرت کرد.

توی هوا گرفتمش.

شعله‌ی کوچیک فندک روشن شد. نور نارنجی لرزونی روی دیوار افتاد.

شعله رو به یه نقطه چسبوندم و منتظر موندم.

ثانیه‌ها می‌گذشتن.

خیلی کند.

دایره‌ای سرخ روی سطح سیاه شکل گرفت.

قلبم محکم می‌کوبید.

زودتر...

لعنتی زودتر...

ناگهان دیوار ناله‌ی بلندی کشید.

بعد از هم باز شد.

انگار هیچ‌وقت وجود نداشته.

بدون معطلی ازش رد شدم و همون لحظه پیداش کردم.

دو چشم طلایی.

همون دو چشم لعنتی.

همون کابوس شش ساله.

نیمی از صورتش توی سایه فرو رفته بود.

نیمه‌ی دیگه...

آرادین بود.

اما نه دختری که می‌شناختیم.

چیزی دیگه.

چیزی قدیمی‌تر.

تاریک‌تر.

خطرناک‌تر.

نگاهش روی من افتاد و لبخند زد.

لبخندی که باعث شد خونم به جوش بیاد.

- ببین کی اینجاست...

سرش رو کمی کج کرد.

- پسر طلایی.

فکم منقبض شد.

- می‌کشمت.

خندید.

آروم.

انگار تهدیدم براش خنده‌دار بود.

بعد گفت: اومدی آریا رو نجات بدی؟ همون‌طور که خواهرت رو نجات دادی؟

دنیا برای یه لحظه ایستاد.

عسل.

همیشه همین‌طوری بود.

یه اسم.

یه جمله.

و دوباره همه‌چیز برمی‌گشت.

خشم مثل آتیش از گلوم بالا اومد.

بی‌فکر به سمتش حمله کردم.

مشت‌هام گره خورده بودن. تمام چیزی که می‌دیدم همون دو چشم طلایی بود. اما قبل از این‌که ضربه‌م بهش برسه، فقط نوک انگشتش تکون خورد و من پرتاب شدم.

http://www.98ia-shop.ir

مثل یه عروسک.

مثل هیچ.

پشتم با شدت به دیوار خورد.

درد توی استخون‌هام پیچید.

اما اهمیتی نداشت.

بلند شدم.

آماده‌ی حمله‌ی دوباره.

ولی اون دیگه نگاهم نمی‌کرد.

نگاهش روی آریا ثابت مونده بود.

روی آریایی که انگار هنوز باورش نمی‌شد چه چیزی رو می‌بینه.

گوشه‌ی لب آرادین بالا رفت.

- آخر این راه...

صداش آروم بود.

وحشتناک‌تر از هر فریادی.

- من و تو تنها می‌مونیم.

و بعد...

مثل دود محو شد.

انگار هیچ‌وقت اونجا نبوده.

***

آریا

همه‌چیز تار شده بود.

نه فقط اون خونه.

نه فقط اون اتاق.

نه فقط اون لحظه.

انگار کل دنیا پشت یه شیشه‌ی مات گیر کرده بود و من از اون طرفش نگاه می‌کردم.

دهنم نیمه‌باز مونده بود. گلوم خشک بود. ذهنم خالی.

نه سوالی بود.

نه جوابی.

نه حتی ترسی.

فقط یه خلا عظیم که آروم‌آروم از سینه‌م بالا می‌اومد و همه‌چیز رو می‌بلعید.

خیره مونده بودم به جایی که چند ثانیه قبل آرادین ایستاده بود.

یا چند دقیقه قبل.

یا چند ساعت.

نمی‌دونستم.

زمان معنی خودش رو از دست داده بود.

http://www.98ia-shop.ir

انگار وسط یه اقیانوس بی‌انتها رها شده بودم؛ جایی که نه ساحلی وجود داشت، نه جهتی، نه صدایی.

فقط سکوت.

سکوتی که حتی صدای تپش قلبم هم توش گم می‌شد.

- آریا...

صدا دور بود.

خیلی دور.

- آریا... صدامو می‌شنوی؟

پلک زدم.

دو چشم لجنی مقابلم ظاهر شد.

راینو.

دستش روی شونه‌م سنگینی کرد.

- هی... با توام.

برای چند ثانیه فقط نگاهش کردم.

انگار مغزم باید یادش می‌اومد این آدم کیه.

بعد کم‌کم تصویرها شکل گرفتن.

راینو.

رامتین.

اون اتاق.

اوا.

آرادین...

قلبم برای یک لحظه ایستاد.

نه از درد.

نه از شوک.

فقط انگار خسته شده بود.

- یه چیزی بگو...

صدای راینو این بار واضح‌تر بود.

نگاهم ازش گذشت.

پشت سرش رامتین ایستاده بود. رنگش پریده بود. چشم‌هاش سرخ شده بودن.

نگران.

ترسیده.

درمونده.

دوباره شونه‌م تکون خورد.

- آریا...

چشم‌هام رو بستم.

98ia-shop.ir

خواستم نفس عمیقی بکشم.

همون کاری که همیشه می‌کردم.

همون روشی که همیشه جواب می‌داد.

اما برای چی؟

دیگه قرار بود چی درست بشه؟

تلخندی روی لبم نشست.

آروم دست راینو رو از روی شونه‌م کنار زدم.

بعد بلند شدم.

صدای صدا کردنشون پشت سرم پیچید.

رامتین.

راینو.

شاید حتی اوا.

نمی‌دونم.

هیچ‌کدومشون رو نشنیدم.

یا شاید نخواستم بشنوم.

از کنارشون رد شدم.

از اتاق.

از راهرو.

از پله‌ها.

و بعد...

از اون خونه‌ی لعنتی.

هوا روشن بود.

ابرها کنار رفته بودن.

نور خورشید روی آسفالت افتاده بود.

مردم راه می‌رفتن.

ماشین‌ها رد می‌شدن.

زندگی جریان داشت.

انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

اما برای من...

دنیا چند دقیقه قبل تموم شده بود.

به سر کوچه که رسیدم ایستادم.

نگاهی به دو طرف انداختم.

چپ.

راست.

هیچ فرقی نداشت.

هیچ مقصدی وجود نداشت.

در نهایت به سمت چپ راه افتادم.

فقط چون باید یه سمتی می‌رفتم.

صدای بوق ماشین‌ها...

خنده‌ی بچه‌ها...

همهمه‌ی آدم‌ها...

همه‌چی انگار از زیر آب شنیده می‌شد.

مبهم.

دور.

خفه.

و من ته یه اقیانوس تاریک قدم می‌زدم.

زمان گذشت.

خیلی زیاد.

یا شاید خیلی کم.

نمی‌دونستم.

پاهام درد گرفته بودن. زانوهام سنگین شده بودن. اما اهمیتی نداشت. هیچ‌چیز اهمیت نداشت.

صدای چند بوق پشت سر هم باعث شد سرم رو بلند کنم.

یه ماشین کنار خیابون ایستاده بود.

شیشه پایین اومد.

شانیا پشت فرمون نشسته بود. پوزخند کمرنگی گوشه‌ی لبش بود.

- می‌خوای سوار شی؟

چند ثانیه بهش نگاه کردم.

بعد به صندلی کناری.

بهمن اونجا نشسته بود.

خسته.

ساکت.

غیرمعمول.

صندلی عقب خالی بود.

نه سوالی پرسیدم.

نه مقصدی.

نه دلیلی.

فقط در رو باز کردم و سوار شدم.

انگار دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم.

***

رامتین

باد سردی از بین شاخه‌های لخت درخت‌ها رد شد.

روی نیمکت همیشگی نشسته بودم.

همون نیمکتی که تقریبا هر روز زنگ تفریح دورش جمع می‌شدیم.

من.

آریا.

اوا.

آرادین.

گاهی هم راینو.

الان اما نیمکت بزرگ‌تر به نظر می‌رسید.

انگار جای خالی یه نفر زیادی توی چشم می‌زد.

سه روز گذشته بود.

سه روز از اون خونه.

سه روز از ناپدید شدن آریا.

http://www.98ia-shop.ir

سه روز از فهمیدن حقیقتی که هیچ‌کدوممون حتی تصورش رو نمی‌کردیم.

سرم رو به پشتی نیمکت تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

هر بار که پلک می‌زدم، دوباره همون صحنه رو می‌دیدم.

چشم‌های طلایی.

لبخند آرادین.

چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی آریا.

سه روز گذشته بود.

اما هنوز انگار توی همون لحظه گیر کرده بودم.

گرمای کسی کنارم باعث شد چشم‌هام رو باز کنم.

راینو بود.

یه شیرکاکائو سمتم گرفت.

بی‌حرف گرفتمش.

خودش هم کنارم نشست.

چند ثانیه هر دومون فقط به حیاط نگاه کردیم.

بعد پرسید: اوا چطوره؟

- بهتره.

- مرخص شده؟

سر تکون دادم.

- آره... ولی خانواده‌ش نمی‌ذارن فعلا از خونه بیاد بیرون.

راینو نی شیرکاکائوش رو بین لب‌هاش گذاشت و جرعه‌ای نوشید.

نگاهم افتاد به قوطی توی دست خودم.

یه زمانی همین کار ساده تبدیل شده بود به بخشی از برنامه‌ی هر روزمون.

حالا انگار متعلق به زندگی یه نفر دیگه بود.

یه زندگی خیلی دور.

راینو نگاهش رو از حیاط گرفت.

لب‌هاش رو به هم فشرد.

- به پلیسا چی گفتی؟

- همونی که قرار گذاشته بودیم.

- یعنی؟

- این‌که با تو و اوا وارد خونه شدیم... بعدشم چیزی یادم نیست.

راینو چند لحظه ساکت موند.

- باور کردن؟

خیره به زمین گفتم: نمی‌دونم.

باد دوباره بین درخت‌ها پیچید. صدای بال زدن چند کبوتر بلند شد.

سکوت بینمون کش اومد.

قوطی شیرکاکائو رو توی دستم چرخوندم.

بعد بالاخره سوالی رو پرسیدم که سه روز بود توی سرم می‌چرخید.

- راینو...

نگاهم رو بهش دوختم.

- داستان تو و اون سایه چیه؟

چند لحظه چیزی نگفت.

فقط خیره موند به نقطه‌ای دور.

بعد آروم ادامه دادم: این دفعه فقط راستشو بگو.

راینو نی رو از بین لب‌هاش بیرون کشید و قوطی شیرکاکائو رو روی پاش گذاشت.

چند لحظه فقط بهش خیره موند.

انگار جواب سؤال من ته همون قوطی لعنتی پنهان شده بود.

بالاخره آروم گفت: هوراد بهت گفته بود وقتی بچه بودم دنبال روح و جن و این جور چیزا می‌گشتم.

صداش آروم بود.

بیش از حد آروم.

از اون صداهایی که آدم برای بیرون آوردنشون باید اول از روی یه زخم قدیمی رد بشه.

ولی فقط اون نبود.

جرعه‌ای نوشید.

نگاهش از حیاط گذشت و جایی دورتر گره خورد.

جایی که فقط خودش می‌دید.

- دنبال هیجان بودم. دنبال ماجراجویی. دنبال چیزایی که همه بچه‌ها دنبالشونن. قبرستون متروکه... خونه‌های خراب... داستانای ترسناک...

لبخند تلخی روی لبش نشست.

- فکر می‌کردم خیلی خفنم.

لبخندش همون لحظه مرد.

- تا اون شب.

باد بین شاخه‌های خشک درخت‌ها پیچید.

راینو ادامه داد: اون جنازه رو دیدم... بعدش اون چشم‌ها ظاهر شدن.

نفسم توی سینه حبس شد.

برای چند ثانیه فقط صدای دور زنگ کلاس‌ها می‌اومد.

- بعد هوراد پیداش شد. اون موقع دنبال یه پرونده بود. یه پرونده عجیب... شش گم‌شدن. شش قربانی. بدون هیچ رد و نشونی.

فکش منقبض شد.

- همه چی به همون جنازه می‌رسید.

مکث کرد.

سیبک گلوش بالا و پایین رفت.

- بعد یه اشتباه...

جمله نصفه موند.

چشم‌هاش رو بست.

انگار حتی بعد از شش سال گفتنش هنوز سخت بود.

- یه اشتباه باعث شد اون سراغ عسل بره.

اسم خواهرش که از دهنش بیرون اومد، صداش شکست.

برای اولین بار نگاهم افتاد به اشکی که گوشه چشمش جمع شده بود.

- باید من می‌مردم.

نفسم بند اومد.

راینو ادامه داد: اون منو مارک کرده بود.

دستش رو جلو آورد.

روی پوست دستش، نزدیک مچ، یه مارپیچ خیلی کم‌رنگ دیده می‌شد.

به سختی.

انگار زمان سعی کرده بود پاکش کنه و موفق نشده بود.

- ولی عسل رفت جای من.

نگاهم روی اون علامت مونده بود.

روی یادگاری شش سال عذاب وجدان.

آروم گفتم: راینو...

نمی‌دونستم چی باید بگم.

هیچی وجود نداشت که این زخم رو کوچیک‌تر کنه.

- متأسفم.

پوزخند کوتاهی زد.

از اون پوزخندهایی که بیشتر درد داشتن تا خنده.

- مهم نیست.

اما از لحنش معلوم بود که مهمه.

خیلی هم مهمه.

چشم‌هاش رو باز کرد و مستقیم بهم خیره شد.

سبز تیره.

سنگین.

خسته.

- فقط یه چیزو بدون.

دستش مشت شد.

- اگه دوباره اون سایه لعنتی رو ببینم...

صدای دندون‌هاش روی هم ساییده شد.

- این بار زنده از جلوم رد نمی‌شه.

سکوت بینمون نشست.

به شیرکاکائوی توی دستم نگاه کردم.

یه زمانی آریا وسط همین سکوت یه چیز مزخرفی می‌گفت و اعصاب همه رو خرد می‌کرد.

گوشه لبم برای لحظه‌ای تکون خورد.

بعد دوباره افتاد.

کاش اینجا بود.

***

اوا

- کیه؟

صدای رامتین از آیفون بلند شد.

موهای قرمزم رو از روی شونه کنار زدم و گفتم: منم. می‌شه یه دقیقه بیای دم در؟

- دم در چیه؟ بیا تو.

چند ثانیه بعد صدای کلیک در بلند شد.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

این پسر هنوز بلد نبود به یه دختر نه بگه.

دست‌هام رو توی جیب پالتوم فرو کردم و وارد حیاط شدم.

هوای خنک صورتم رو نوازش کرد.

حیاطشون مثل همیشه مرتب بود.

درخت‌ها.

گلدون‌ها.

تاب فلزی گوشه حیاط.

همه چیز زیادی معمولی به نظر می‌رسید.

انگار نه آرادینی ناپدید شده بود.

نه آریایی.

نه هیچ اتفاقی افتاده بود.

قلبم بی‌دلیل تند می‌زد.

یا شاید دلیلش رو خوب می‌دونستم و نمی‌خواستم بهش فکر کنم.

چند لحظه بعد در خونه باز شد.

رامتین با عجله از پله‌ها پایین اومد. موهای فرش حسابی بلند شده بود. نامرتب. ولی بد نشده بود.

لبخند خسته‌ای زد.

- خوشحالم می‌بینمت.

برای لحظه‌ای نگاهم روی صورتش موند.

اونم مثل بقیه خواب درست و حسابی نداشت.

- بهتر به نظر میای.

شال گردنم رو مرتب کردم.

- رامتین، یه چیزی ازت می‌خوام.

فورا لبخندش بزرگ‌تر شد.

خدای من. چقدر راحت بود.

- تو جون بخواه.

به زحمت جلوی لبخندم رو گرفتم.

گاهی واقعا تعجب می‌کردم چطور پسرها این‌قدر ساده‌ان.

یه قدم نزدیک‌تر رفتم.

- امشب یه جشن برگزار می‌شه.

مکث کردم.

- می‌دونم زمانش افتضاحه ولی... دلم می‌خواد برم.

سرم رو کمی کج کردم.

- باهام میای؟

چشم‌هاش برق زد.

دقیقا همون واکنشی که انتظارش رو داشتم.

بعد سریع خودش رو جمع کرد.

- باشه... ولی مطمئنی؟

- آره.

لبخند زدم.

- خونه موندن داره دیوونه‌م می‌کنه.

این بخشش حداقل حقیقت داشت.

رامتین چند ثانیه نگاهم کرد.

بعد سری تکون داد.

- هنوز زوده. بیا تو یه چیزی بخوریم بعد...

- نه.

سریع‌تر از چیزی که باید جواب دادم.

ابروهاش بالا پرید.

لعنت.

لبخندم رو حفظ کردم.

- یعنی... ممکنه دیرمون بشه.

یه تار مو دور انگشتم پیچیدم.

- الان بریم بهتره.

چند ثانیه با تردید نگاهم کرد. بعد بالاخره تسلیم شد.

- باشه.

نفس راحتی کشیدم.

- فقط یه دقیقه صبر کن.

به سمت خونه برگشت.

- راستی...

برگشت سمتم.

- اون غول بی‌شاخ و دم رو هم خبر کن.

رامتین خندید.

- منظورت راینوئه؟

- مگه غول بی‌شاخ و دم دیگه‌ای هم داریم؟

- اگه بشنوه اینو گفتی...

- واسه همین پشت سرش می‌گم.

98ia-shop.ir

برای اولین بار بعد از چند روز خنده کوتاهی ازش شنیدم. همون خنده‌ای که مدتی بود گم شده بود.

سرش رو تکون داد و گفت: همین جا منتظر باش.

بعد وارد خونه شد و من به لبخندم اجازه دادم محو بشه.

نگاهم به آسمون ابری افتاد.

قلبم دوباره تند زد.

انگار زمان داشت به چیزی نزدیک می‌شد. چیزی که هنوز اسمش رو نمی‌دونستم.

***

رامتین

کافشنم رو از روی صندلی برداشتم و گوشی و کیف پولم رو توی جیبم انداختم.

داشتم سمت در می‌رفتم که صدای بابا باعث شد همون وسط راه مکث کنم.

- کجا داری می‌ری؟

برگشتم.

روی مبل ولو شده بود و بی‌هدف کانال‌های تلویزیون رو بالا و پایین می‌کرد.

- بیرون.

- با بچه‌ها؟

- آره.

چند لحظه سکوت کرد.

- آریا هم می‌آد؟

گلوم خشک شد.

http://www.98ia-shop.ir

یه هفته.

یه هفته گذشته بود و هنوز هیچ خبری ازش نبود.

بابا فکر می‌کرد قهر کرده. فکر می‌کرد بعد از دعواهای اخیر ترجیح داده چند روزی خونه نیاد.

هیچ‌کدوممون جرئت نکرده بودیم حقیقت اون خونه رو براش تعریف کنیم.

لب زدم: فکر نکنم.

بابا آهی کشید.

کانال رو عوض کرد و گفت: دکترها می‌گن سطح هوشیاری هوراد بهتر شده.

سرم رو بلند کردم.

- جدی؟

- آره. احتمالا تا چند روز دیگه به هوش می‌آد.

http://www.98ia-shop.ir

- خوبه.

اما حتی خودم هم هیجان خاصی توی صدام نشنیدم.

بابا تلویزیون رو بی‌صدا کرد.

نگاهش رو بهم دوخت.

- اگه آریا رو دیدی...

مکث کرد.

- بهش بگو برگرده خونه.

نگاهش افتاد روی زمین.

- بگو دلمون براش تنگ شده.

دو لبم رو محکم روی هم فشردم.

دلم نمی‌خواست ببینه چقدر اون جمله بهم فشار آورد.

آروم گفتم: باشه.

از خونه زدم بیرون.

اوا کنار در منتظر ایستاده بود. حتی توی این وضعیت هم انگار موفق شده بود نیم ساعت جلوی آینه وقت تلف کنه.

موهای قرمزش مرتب بود.

آرایشش بی‌نقص.

و اون نگاه همیشگی که انگار دنیا موظف بود مطابق میلش بچرخه.

نمی‌دونم چرا هنوز ازش خوشم می‌اومد.

شاید چون زیر اون همه غرور، آدم تنهاتری از چیزی بود که نشون می‌داد.

گلوم رو صاف کردم.

- بریم؟

لب‌هاش تکون خورد.

- به اون...

http://www.98ia-shop.ir

قبل از اینکه جمله‌ش کامل بشه گفتم: زنگ زدم.

دروغ بود.

- اگه بخواد جواب می‌ده.

نگاهی بهم انداخت اما چیزی نگفت.

و راه افتادیم.

***

خورشید پشت کوه‌ها فرو می‌رفت و نور نارنجی غروب روی خیابون کش می‌اومد.

اوا روی نیمکت نشسته بود و برای چندمین بار گوشی‌ش رو چک می‌کرد.

انگار منتظر پیامی بود که هیچ‌وقت نمی‌رسید.

صدایی کنارمون بلند شد.

- واقعا کمبود جشن داشتین؟

http://www.98ia-shop.ir

سرم رو بالا آوردم.

راینو بود.

کافشن چرمی مشکی پوشیده بود و موهاش رو بالا داده بود. مثل همیشه اخمو. مثل همیشه انگار از کل بشریت طلبکار.

اوا سریع از جاش بلند شد.

گوشی رو توی کیفش انداخت. نگاهش بین آدم‌های اطراف می‌چرخید.

بی‌قرار.

مضطرب.

دنبال چیزی می‌گشت.

یا کسی.

- بیاین بریم.

و بدون اینکه منتظر جواب بمونه راه افتاد.

راینو کنارش نگاهی بهم انداخت.

- این چشه؟

شونه بالا انداختم.

- نمی‌دونم.

- مطمئنی؟

- نه.

زبونش رو توی لپش چرخوند.

- امیدوارم با آرادین در ارتباط نباشه.

چشم‌هام رو تنگ کردم.

- فقط چون آرادین قاتله دلیل نمی‌شه همه دوستاشم قاتل باشن.

- من همچین چیزی نگفتم.

بعد مکث کرد.

- از آریا خبری نداری؟

سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم.

برای لحظه‌ای نگاه هر دومون افتاد روی زمین. اسمش هنوز درد داشت.

اوا سرش رو برگردوند.

- می‌شه راه بیفتین؟

و دوباره به راهش ادامه داد.

جشن شلوغ‌تر از چیزی بود که انتظار داشتم. نورهای رنگی از شاخه‌های درخت‌ها آویزون شده بودن. صدای موسیقی، خنده و حرف زدن همه‌جا پیچیده بود. بوی پرتغال، باقلا و ذرت کبابی توی هوا می‌چرخید. اما اوا انگار هیچ‌کدومشون رو نمی‌دید.

مدام روی پنجه پا بلند می‌شد. سرک می‌کشید. اطراف رو می‌پایید. مثل کسی که دنبال گمشده‌ش می‌گرده.

بالاخره جلوش رو گرفتم.

- اوا.

جواب نداد.

- اوا.

این بار ایستاد.

- چیه؟

- دنبال کی می‌گردی؟

- هیچ‌کس.

- دروغ نگو.

نگام کرد.

برای اولین بار فهمیدم چقدر خسته شده. چقدر ترسیده. اشک توی چشم‌هاش جمع شد.

http://www.98ia-shop.ir

- آرادین.

اسمش رو خیلی آروم گفت. انگار می‌ترسید با بلند گفتنش، واقعیت پیدا کنه.

- برام مهم نیست شما چی می‌گین...

صداش لرزید.

- اون قاتل نیست.

اشک از روی گونه‌ش پایین اومد.

- نمی‌تونه باشه.

نفسش برید.

- شاید اشتباه می‌کنین... شاید...

لب‌هاش لرزید.

- شاید آریا باشه...

98ia-shop.ir

خودش هم به حرفش باور نداشت. می‌شد از صداش فهمید. فقط دنبال راه فرار می‌گشت. دنبال دلیلی برای زنده نگه داشتن امید. شونه‌هاش شروع کرد به لرزیدن.

بی‌اختیار جلو رفتم.

دست‌هام رو دورش حلقه کردم.

بدنش یخ کرده بود. مثل بچه‌ای که وسط طوفان گم شده باشه.

سرش رو روی سینه‌م گذاشت.

- اگه پیداش نکنم...

صداش شکست.

- اگه دیگه نبینمش...

آروم موهاش رو نوازش کردم.

- هیس...

خودم هم نمی‌دونستم چی باید بگم.

http://www.98ia-shop.ir

- من اینجام.

اوا چشم‌هاش رو بست.

خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد.

- اون دوستم بود رامتین...

مکث کرد.

- تنها دوستم.

دوباره هق‌هقش بلند شد.

خواستم چیزی بگم که صدایی از پشت سرمون شنیده شد.

- فکر نمی‌کردم این‌قدر احساسی باشی.

بدنم یخ زد. نفسم توی سینه حبس شد. صدا رو شناختم. قبل از اینکه برگردم شناختم.

آروم سرم رو چرخوندم.

میون جمعیت ایستاده بود.

شنل سیاهی روی دوشش افتاده بود. باد لبه‌هاش رو تکون می‌داد.

و چشم‌هاش...

خدای من...

طلایی.

درخشان.

سرد.

مثل دو تکه خورشید وسط شب.

اوا از آغوشم جدا شد. خشکش زده بود. فقط زل زده بود. لب‌هاش لرزید.

- آرادین...

راینو دندون‌هاش رو روی هم سایید.

- خیلی جرئت داری اومدی اینجا.

اما آرادین حتی نگاهش هم نکرد.

تمام توجهش روی اوا بود.

فقط اوا.

برای لحظه‌ای چیزی شبیه اندوه از پشت اون نگاه بی‌روح رد شد.

- می‌تونی بیای همون جایی که بار اول همدیگه رو دیدیم.

مکث کرد.

باد از بین درخت‌ها رد شد.

- فردا.

اوا قدمی جلو رفت.

- آرادین...

اما قبل از اینکه بهش برسه، آرادین محو شد.

مثل سایه‌ای که توی تاریکی حل بشه.

انگار هیچ‌وقت اونجا نبوده.

برای چند ثانیه هیچ‌کس حرفی نزد.

و بعد...

چشمم به کسی افتاد.

چند متر اون‌طرف‌تر.

کنار آخرین ردیف چراغ‌ها.

آریا.

نفسم بند اومد.

همون صورت.

همون موهای آشفته.

اما...

98ia-shop.ir

یه چیزی اشتباه بود.

وحشتناک اشتباه.

انگار کسی روحش رو ازش گرفته باشه و فقط جسمش رو پس فرستاده باشه.

چشم‌هاش خالی بودن.

نه خشم.

نه شوخی.

نه زندگی.

فقط سکوت.

فقط خلا.

و برای اولین بار از روزی که شناختمش...

از دیدن آریا ترسیدم.

***

آریا

- اون چطوره؟

شانیا سرش رو چرخوند و نگاهی به پسر انداخت. چند ثانیه براندازش کرد و بعد گفت: نه... زیادی مغروره. بعدا دردسر می‌شه.

کلافه دستی توی موهام کشیدم.

- بذار خودم برم سراغشون. این‌قدر معطل نمی‌شیم.

شانیا ابرویی بالا انداخت.

- تو هم شدی عین بهمن.

بهمن پوزخند زد.

- حالا می‌فهمی من چی می‌کشم.

دستم رو توی جیبم فرو کردم.

- مشکل خودته.

در همون لحظه یه پسر لاغر وارد کوچه شد. بیشتر از شونزده سال نداشت.

چشم ازش برنداشتم.

- اون چی؟

شانیا رد نگاهم رو گرفت و این بار سر تکون داد.

- آره. این خوبه.

بعد رو به بهمن گفت: برو ته کوچه. راهش رو ببند.

بهمن اخم کرد.

- چرا همیشه من؟

- چون از من و آریا هیکل گنده‌تری.

بهمن چیزی زیر لب غر زد و بین جمعیت گم شد.

شانیا کلاه کافشنش رو روی سرش کشید. برای لحظه‌ای نگاهش از روی من رد شد و پشت سرم ثابت موند.

خواستم برگردم که مچ دستم رو گرفت.

- بیا.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و موقع راه رفتن نگاهی پشت سر انداختم.

هیچ‌کس نبود.

فقط آدم‌ها.

جمعیت.

ماشین‌ها.

همهمه.

نگاهم رو پس گرفتم.

حداقل کنار بهمن و شانیا لازم نبود جواب کسی رو بدم.

http://www.98ia-shop.ir

از لای جمعیت رد شدیم و وارد کوچه شدیم.

تاریک.

خلوت.

ساکت.

پسر هر چند قدم یه بار پشت سرش رو نگاه می‌کرد و سرعتش بیشتر می‌شد.

دستم دور دسته‌ی چاقو محکم شد.

قدم‌هام تندتر شد.

نفس‌هام تندتر شد.

چیزی به انتهای کوچه نمونده بود.

پسر تقریبا داشت می‌دوید.

چاقو رو از جیبم بیرون کشیدم.

نور کم‌رنگ خیابون روی تیغه افتاد.

پسر دوباره پشت سرش رو نگاه کرد و مستقیم خورد به بهمن. با ضرب روی زمین افتاد.

پوزخند کم‌رنگی روی لبم نشست.

پسر خودش رو عقب کشید. بدنش می‌لرزید.

- چی... چی می‌خواین؟

صدای اطرافم محو شد.

چاقو رو توی دستم چرخوندم و جلو رفتم. کنارش زانو زدم. لبه‌ی سرد تیغه رو روی صورتش گذاشتم.

نفسش برید.

خواست عقب بکشه.

شونه‌ش رو گرفتم.

- هیس...

http://www.98ia-shop.ir

اشک گوشه‌ی چشم‌هاش جمع شده بود.

- من یه چیزی می‌خوام.

سرم رو کج کردم.

- برام میاریش؟

سرش رو با عجله تکون داد.

- آ... آره... هرچی بخوای...

لبخند محوی زدم.

- خوبه.

سر بلند کردم.

شانیا و بهمن هر دو به پشت سرم خیره شده بودن.

ابرویی بالا انداختم و برگشتم.

درست توی همین لحظه مشت محکمی مستقیم خورد توی صورتم.

صدای برخوردش توی سرم پیچید.

تعادلم به هم خورد.

هنوز درست نفهمیده بودم چی شده که مشت دوم فرود اومد.

این یکی منو انداخت روی زمین.

طعم خون زیر زبونم نشست.

صدایی دوردست فریاد می‌زد.

انگار از پشت چند لایه آب.

پلک‌هام روی هم افتاد.

چاقو از دستم سر خورد.

- یه هفته...

صدا نزدیک‌تر شد.

- یه هفته هیچ خبری ازت نبود...

نفسم آروم بالا اومد.

- بعد می‌بینم داری این غلطا رو می‌کنی؟!

چشم‌هام رو باز کردم.

راینو هر دو دستش رو دور رامتین حلقه کرده بود و به زور نگهش داشته بود.

صورت رامتین از خشم سرخ شده بود. قفسه‌ی سینه‌ش بالا و پایین می‌پرید.

در همین فاصله پسر خودش رو جمع کرد و پا به فرار گذاشت.

نگاهم دنبالش نرفت.

شانیا کنار بهمن ایستاده بود.

مثل کسی که از اول هم می‌دونست آخرش کار به اینجا می‌کشه.

راینو با زور رامتین رو عقب کشید.

- دِ آروم بگیر...

http://www.98ia-shop.ir

رامتین چیزی نگفت. فقط زل زده بود به من. نگاهی که بیشتر از خشم، خسته بود. بیشتر از نفرت، نگران بود.

صدای شانیا سکوت رو شکست.

- به نظر میاد بالاخره پیدات کردن.

سرم رو سمتش چرخوندم.

دست بهمن رو گرفته بود. آماده‌ی رفتن.

-بعدا می‌بینمت.

و قبل از این‌که کسی چیزی بگه، از کوچه خارج شد. دوباره نگاهم به سمت راینو و رامتین چرخید.

کمی اون‌طرف‌تر، اوا با چشم‌هایی گشاد وسط مهلکه ایستاده بود.

بی‌اختیار گوشه‌ی لبم بالا رفت.

و بعد خنده از گلوم بیرون زد.

آروم.

کوتاه.

اما متوقف نشد.

یکی دیگه پشتش اومد.

و یکی دیگه.

خنده‌ها تیکه‌تیکه از دهنم بیرون می‌ریختن و هر لحظه شدت می‌گرفتن؛ مثل آژیر ماشینی که از دور نزدیک و نزدیک‌تر می‌شه.

صدای خنده‌م توی کوچه‌ی باریک پیچید.

گونه‌هام از درد می‌سوخت.

لبم می‌سوخت.

اما نمی‌تونستم متوقفش کنم.

اوا چند قدم عقب رفت.

چشم‌هاش تا آخر باز شده بود.

انگار برای اولین بار داشت منو می‌دید.

دستم رو روی صورتم گذاشتم و لب‌هام رو محکم روی هم فشار دادم.

سعی کردم خنده‌هام رو خفه کنم.

چند ثانیه گذشت.

نفس‌هام کم‌کم آروم شد.

اما قلبم نه.

یا شاید مدت‌ها بود که آروم شده بود.

فقط هر از گاهی برای زنده موندن تکونی می‌خورد.

دستم رو از روی صورتم برداشتم.

آروم از زمین بلند شدم و نشستم.

نگاهم روی رامتین ثابت موند.

روی مردمک‌های عسلی‌ای که حتی وسط خشم هم می‌لرزیدن.

- چی می‌خوای؟

رامتین چشم‌هاش رو بست.

نفس عمیقی کشید.

وقتی دوباره بازشون کرد، خشمش کمتر شده بود. یا شاید فقط خسته‌تر شده بود.

قدمی جلو اومد.

- بیا بریم یه چیزی بخوریم.

- گرسنه‌م نیست.

دستم رو به زمین فشار دادم و بلند شدم. روی پاشنه‌ی پام چرخیدم.

هنوز قدمی برنداشته بودم که صداش بلند شد: می‌خوای چیکار کنی؟ بری پیش اونا مواد بکشی؟ یا بچه‌ها رو بترسونی؟

پلکی زدم.

این بار آروم‌تر ادامه داد: بیا آریا... لج‌بازیتو بذار کنار.

http://www.98ia-shop.ir

مکث کرد.

- واقعا می‌خوای خواسته‌ی داداشتو زمین بندازی؟

چشم‌هام رو بستم.

دست‌هام توی جیبم لغزید.

چند ثانیه بعد دوباره بازشون کردم.

- فکر نکنم اینجا جای مناسبی برای حرف زدن باشه.

و بدون منتظر موندن راه افتادم.

چند لحظه بعد صدای قدم‌های بقیه هم پشت سرم بلند شد.

چند دقیقه بعد روی یکی از نیمکت‌های پارک نشستیم.

جمعیت هنوز توی خیابون‌ها موج می‌زد. صدای موزیک از دور شنیده می‌شد. اما این گوشه‌ی پارک انگار متعلق به دنیای دیگه‌ای بود.

نوک انگشتم رو کنار لبم کشیدم.

خون خشک شده بود. دستم رو روی زخم کشیدم و نگاهم به سمت بخش تاریک پارک رفت.

باد بین شاخه‌های خشک درخت‌ها می‌پیچید. سایه‌ها تکون می‌خوردن. برای لحظه‌ای کسی اونجا ایستاده بود.

موهای سیاه.

چشم‌های طلایی.

لبخندی که زیادی آشنا بود.

آرادین.

نفس توی سینه‌م گیر کرد.

چشم‌هاش بهم دوخته شده بود.

انگار داشت چیزی می‌گفت.

یا شاید فقط می‌خندید.

پلکی زدم.

http://www.98ia-shop.ir

غیب شد.

فقط تاریکی موند.

فقط درخت‌ها.

فقط باد.

آب دهنم رو قورت دادم.

گوشه‌ی لبم بالا رفت.

توهم.

مثل دیروز.

مثل پریروز.

مثل هر روز این هفته.

صدای رامتین باعث شد نگاهم رو از تاریکی بگیرم.

- محکم زدم؟

- نه. چیزی نیست.

راینو نفسش رو با صدا بیرون داد و از جاش بلند شد.

- همینجا وایسین. برم یه چیزی بگیرم.

و به سمت غرفه‌های کنار خیابون رفت.

رامتین دستمالی از جیبش بیرون آورد و سمتم گرفت.

- بگیر.

- لازم نیست.

- بگیر دیگه.

دستم رو بلند کردم تا دستمال رو بگیرم که ناگهان مچم رو گرفت.

اخم کرد.

- چرا این‌قدر سردی؟

به چشم‌هاش نگاه کردم.

- چون هوا سرده.

چشم‌هاش باریک شد.

مچم رو از دستش بیرون کشیدم و خون خشک شده‌ی گوشه‌ی لبم رو پاک کردم. ظاهرا مشت‌هاش از چیزی که فکر می‌کردم سنگین‌تر بودن.

چند ثانیه سکوت بینمون موند.

بعد رامتین گفت: هوراد سطح هوشیاریش بالاتر رفته.

حرکت دستم متوقف شد.

سکوت.

باد.

صدای دور مردم.

همه‌چیز برای لحظه‌ای محو شد.

چقدر؟

کی؟

حالش بهتره؟

دوباره چشم باز کرده؟

سؤال‌ها یکی پس از دیگری توی ذهنم ظاهر شدن.

برای یه لحظه کوتاه.

خیلی کوتاه.

چیزی از زیر اون توده‌ی سنگین بی‌حسی تکون خورد.

امید؟

خوشحالی؟

نمی‌دونستم.

فقط می‌دونستم هنوز کاملا نمرده.

پلکی زدم.

دوباره مشغول پاک کردن لبم شدم.

انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

رامتین لبش رو گاز گرفت. نگاهش رو ازم دزدید. احتمالا دنبال چیزی می‌گشت.

هر واکنشی.

هر نشونه‌ای.

هر چیزی که ثابت کنه هنوز می‌تونه به من برسه.

اما چیزی پیدا نمی‌کرد.

راینو برگشت.

سینی رو روی میز گذاشت.

- ببینین چی آوردم.

چهار بستنی وانیلی روی میز قرار گرفت.

سرد.

سفید.

آشنا.

خیره به بستنی خودم شدم.

یه زمانی حاضر بودم برای آخرین قاشقش با رامتین جنگ جهانی راه بندازم. الان فقط نگاش می‌کردم. هیچی حس نمی‌کردم.

نه اشتیاق.

نه گرسنگی.

نه حتی بی‌میلی.

فقط یه لیوان بستنی بود.

اوا ناگهان گفت: من می‌خوام برم دنبال آرادین.

گلوم خشک شد.

سرم به سمتش چرخید.

دست‌هاش محکم پارچه‌ی شلوارش رو چنگ زده بودن. اما صداش نمی‌لرزید.

- فردا می‌رم قبرستون.

نگاهش بین ما چرخید.

- مهم هم نیست بیاین یا نه.

مکث کوتاهی کرد.

- من می‌رم.

سکوت روی میز افتاد.

باد از بین درخت‌ها رد شد. صدای خنده‌ی مردم از دور می‌اومد. صدای موزیک. صدای زندگی. انگار متعلق به یه جای خیلی دور.

نگاهم روی اوا موند.

روی رامتین.

http://www.98ia-shop.ir

روی راینو.

سه نفری که هنوز دنبال جواب می‌گشتن. سه نفری که هنوز امیدوار بودن چیزی پیدا کنن.

قفسه‌ی سینه‌م لرزید.

خنده از گلوم بالا اومد.

این بار آروم‌تر.

خسته‌تر.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- شما دیوونه‌این.

هر سه نفر بهم نگاه کردن.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

- واقعا دیوونه‌این.

از جام بلند شدم.

هیچ‌کس چیزی نگفت. دستم رو توی جیبم فرو کردم. نگاه آخرم روی بستنی آب‌شده افتاد.

بعد راه افتادم.

نه به سمت خونه.

نه به سمت مقصدی مشخص.

فقط دورتر.

مثل تمام این یه هفته.

***

اوا

نگاهم رو از جایی که آریا توی تاریکی ناپدید شده بود گرفتم و به رامتین و راینو خیره شدم.

هردوشون هنوز همون سمت رو نگاه می‌کردن.

http://www.98ia-shop.ir

انگار انتظار داشتن هر لحظه برگرده.

آریا و آرادین از همه به هم نزدیک‌تر بودن.

از همه.

برای همین نمی‌فهمیدم چطور آریا تونسته بود این‌قدر راحت رهاش کنه.

یا شاید هم نتونسته بود. شاید فقط وانمود می‌کرد.

نفسم رو آروم بیرون دادم.

قلبم بی‌دلیل تند می‌زد.

دستم دور پارچه شلوارم محکم‌تر شد.

- به نظر من باید بریم قبرستون.

هر دو به سمتم چرخیدن.

آب دهنم رو قورت دادم.

- من فقط می‌خوام باهاش حرف بزنم.

مکث کردم.

- شاید یه توضیحی داشته باشه.

راینو همون لحظه گفت: چرا خودت تنها نمی‌ری؟

اخم کردم.

- چی؟

- اگه این‌قدر مطمئنی همه‌چی یه سوءتفاهمه، چرا خودت تنها نمی‌ری؟

سیبک گلوش بالا و پایین رفت.

نگاه لجنی رنگش مستقیم توی چشم‌هام قفل شد.

لعنتی.

چرا باید همچین چشم‌هایی داشته باشه؟

- این‌قدر دوست داری ببینیش، برو ببینش.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم.

-چون...

چون می‌ترسم.

چون از وقتی فهمیدم همه‌چی حقیقت داشته شب‌ها خوابم نمی‌بره.

چون هر بار چشم‌هام رو می‌بندم، می‌ترسم اون چشم‌های طلایی رو ببینم.

اما هیچ‌کدوم از اینا از دهنم بیرون نیومد.

در عوض به رامتین نگاه کردم.

کمک کن.

فقط همین.

نگاه‌هامون برای چند ثانیه به هم گره خورد.

بعد رامتین بلند شد.

- فردا می‌بینمتون.

راینو بلافاصله برگشت سمتش.

- رامتین...

- نه.

- ولی...

رامتین کف دستش رو توی هوا تکون داد.

- نه.

بعد رو به من گفت: ساعت چهار.

لبخند روی صورتم نشست.

- جدی؟

- قبل از این‌که نظرم عوض بشه.

تقریبا از جام پریدم.

- باشه.

راینو با ناباوری بین ما نگاه می‌کرد.

رامتین نفسش رو با صدا بیرون داد.

- بیا برسونمت خونه.

***

روز بعد، آفتاب مستقیم توی صورتم می‌تابید. انگار هوا یادش رفته بود وسط زمستونیم.
گرما روی پوستم سنگینی می‌کرد. دکمه‌های پالتوم رو باز کردم و دوباره نگاهم رو بین قبرها چرخوندم.

سنگ‌های سفید.

سنگ‌های سیاه.

گل‌های خشک.

و کمی دورتر...

http://www.98ia-shop.ir

قبر تازه‌ای که هنوز خاکش جا نیفتاده بود.

بی‌اختیار نگاهم رو ازش گرفتم.

از وقتی رسیده بودیم، سعی می‌کردم به اون سمت نگاه نکنم.

رامتین روی یکی از سنگ قبرها نشسته بود و با شاخه خشکی روی خاک خط می‌کشید.

راینو چند متر اون‌طرف‌تر ایستاده بود. دست‌هاش توی جیبش بود. اما از لحظه‌ای که رسیده بودیم حتی یه بار هم آروم نگرفته بود. مدام اطراف رو می‌پایید. انگار منتظر حمله بود.

رامتین بالاخره کلافه گفت: اوا، دقیقا منتظر چی هستیم؟

لب‌هام از هم باز شد.

خواستم جواب بدم که صدایی پشت سرم گفت: من اینجام.

قلبم توی سینه‌م پرید.

برگشتم.

و برای چند ثانیه فقط نگاهش کردم.

موهای سیاهش زیر نور خورشید برق می‌زد. پالتوی مشکی بلند پوشیده بود. همون مدل لباس‌هایی که همیشه بهش اصرار می‌کردم بپوشه. برای یه لحظه همه چیز عادی به نظر رسید.

مثل قبل.

مثل روزهایی که بزرگ‌ترین دغدغه‌مون امتحان ریاضی بود.

خنده‌ای روی لبم نشست. خواستم سمتش برم که رامتین مچ دستم رو گرفت.

نگاهش کردم.

اخم کرده بود.

آرادین هم نگاهش روی دست رامتین ثابت مونده بود.

چند ثانیه.

فقط چند ثانیه.

بعد لبخند کوتاهی زد.

همون لبخند همیشگی.

- ولش کن رامتین.

صداش کاملا عادی بود.

- نمی‌خورمش که.

راینو زیر لب پوزخند تلخی زد.

رامتین چند لحظه مردد موند. بعد دستم رو رها کرد.

تقریبا دویدم سمت آرادین.

- دلم برات تنگ شده بود.

سرش رو کمی کج کرد.

نگاهش نرم شد.

- منم همین‌طور.

خودم رو توی آغوشش انداختم.

برای چند ثانیه همه چیز از بین رفت.

فقط بوی عطرش بود.

چوب سوخته.

همون بوی همیشگی.

همون بوی مسخره‌ای که هیچ‌وقت نفهمیدم چرا دوستش داره. وقتی عقب کشیدم، لبخندم هنوز سر جاش بود.

برگشتم و نگاهی به رامتین و راینو انداختم.

هردوشون مثل مجسمه ایستاده بودن. انگار آماده بودن هر لحظه خودشون رو بین ما بندازن.

بی‌اختیار خندیدم.

- نگاشون کن.

آرادین هم نگاه کوتاهی به اون سمت انداخت.

http://www.98ia-shop.ir

- می‌بینم.

- فکر می‌کنن هر لحظه می‌خوای منو بدزدی.

گوشه لبش بالا رفت.

اما این بار لبخندش کامل به چشم‌هاش نرسید.

برای اولین بار چیزی ته دلم فرو ریخت.

خیلی کوچک.

خیلی نامحسوس.

اما اونجا بود.

نفسم رو آروم بیرون دادم.

- آرادین...

نگاهش دوباره روی من نشست.

- هوم؟

- من فقط می‌خوام حقیقت رو بدونم.

لبخند از روی لبش محو شد.

باد بین قبرها پیچید. چند شاخه خشک روی زمین غلت خوردن. برای چند ثانیه هیچ‌کدوم حرفی نزدیم. بعد آرادین نگاهش رو به یکی از سنگ قبرهای اطراف دوخت.

- بعضی حقیقت‌ها بهتره همون‌جا دفن بشن.

گلوم خشک شد.

- پس واقعاً درسته؟

جواب نداد.

همین سکوت از هر اعترافی بدتر بود.

اشک توی چشم‌هام جمع شد.

- آرادین...

برای اولین بار نگاهش لرزید.

خیلی کم.

انگار خودش هم از چیزی خسته بود.

- اوا.

صداش آروم بود.

- دیگه دنبال من نیا.

تمام دنیا برای یه لحظه ساکت شد.

- چی؟

- دیگه دنبالم نیا.

- همین؟

بغضم شکست.

- بعد از این همه سال فقط همینو می‌گی؟ دوستمون چی می‌شه؟ من چی؟

لب‌هاش برای لحظه‌ای به هم فشرده شد. بعد نگاهش رو ازم دزدید و همین از هر جواب دیگه‌ای دردناک‌تر بود.

اشک روی گونه‌هام لغزید.

- آرادین...

صدام شکست.

- اگه اتفاقی افتاده، اگه تو دردسری... لازم نیست تنهایی تحملش کنی.

نگاهش هنوز روی من نبود.

- اوا...

- نه، بذار حرفم رو بزنم.

آب دهنم رو قورت دادم.

- مهم نیست چی شده. مهم نیست بقیه چی می‌گن. من هنوز...

صدام لرزید.

- هنوز دوستتم.

سکوت بینمون افتاد.

باد از بین قبرها رد شد و شاخه‌های خشک رو روی زمین کشید. برای لحظه‌ای فکر کردم نرم شده. فکر کردم شاید برگرده. شاید فقط یه قدم مونده. اما وقتی نگاهم کرد، چیزی توی چشم‌هاش نبود.

نه گرما.

نه تردید.

نه حتی ناراحتی.

انگار داشتم به غریبه‌ای نگاه می‌کردم که صورت آرادین رو دزدیده.

- تو هنوز نفهمیدی.

قلبم فشرده شد.

- چی رو؟

نگاهش روی قبرهای اطراف چرخید.

http://www.98ia-shop.ir

- این دنیا چیه.

اخم کردم.

- آرادین...

- تمام عمرتون از مرگ فرار می‌کنین.

صداش آروم بود. آروم‌تر از چیزی که باید می‌بود. همین ترسناک‌ترش می‌کرد.

- از دست دادنش می‌ترسین. از تموم شدن می‌ترسین. از این‌که یه روز هیچ اثری ازتون نمونه.

پلکی زدم.

- داری چی می‌گی؟

لبخند محوی زد.

- حقیقت.

- این حرفا چیه؟

http://www.98ia-shop.ir

بالاخره نگاهم کرد.

چشم‌های طلایی‌ش زیر نور خورشید برق می‌زد.

- من راهی پیدا کردم که ازش فرار کنم.

سرم رو به نشونه‌ی مخالفت تکون دادم.

- نه.

- چرا.

- این تو نیستی.

لبخندش عمیق‌تر شد. اما اون لبخند آشنا نبود. سرد بود. بیش از حد سرد.

- اتفاقاً برای اولین بار خودمم.

نفسم بند اومد.

- آرادین...

- دیگه این اسم رو اون‌جوری صدا نزن.

قدمی عقب رفتم. برای اولین بار ترس زیر پوستم خزید.

اون‌طرف‌تر، راینو از جاش جدا شد.

رامتین هم صاف ایستاد.

هردوشون متوجه تغییر فضا شده بودن.

اما من هنوز نمی‌خواستم باور کنم.

- من فقط می‌خوام کمکت کنم.

برای لحظه‌ای سکوت کرد.

بعد آروم خندید.

صدایی کوتاه.

بی‌روح.

- کمکم کنی؟

- آره.

- فکر می‌کنی به کمک نیاز دارم؟

- منظورم این نیست...

این بار خودش یک قدم جلو اومد.

بی‌اختیار عقب رفتم.

- اوا...

صداش نرم بود. بیش از حد نرم. مثل دستی که قبل از شکستن گردنت نوازشت کنه.

- من کسی نیستم که به کمک احتیاج داشته باشه.

گلوم خشک شد.

- پس کی هستی؟

چند ثانیه نگاهم کرد.

بعد گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- کسی که به بقیه کمک می‌کنه.

اخم کردم.

نفهمیدم منظورش چیه. اما لرزی از ستون فقراتم بالا رفت.

- چی؟

- آدم‌ها به زندگی‌هاشون می‌چسبن. به دردشون. به ترس‌هاشون. به مرگشون. انگار چیز ارزشمندی باشه.

صداش آروم‌تر شد.

- من نجاتشون می‌دم.

نفسم توی سینه‌م گیر کرد.

نه به خاطر حرف‌هاش.

به خاطر نگاهش.

اون نگاه...

انگار واقعا باور داشت داره درباره‌ی یه کار خوب حرف می‌زنه.

نه قتل.

نه خیانت.

نه وحشت.

بلکه نجات.

- آرادین...

- هنوز هم نمی‌فهمی.

و ناگهان دستم رو گرفت.

بدنم از جا پرید.

انگشت‌هاش یخ کرده بودن.

- ببین.

خواستم دستم رو عقب بکشم. نتونستم. فشارش بیشتر شد.

- آرادین، ولم کن...

چشم‌هاش برق می‌زد. برقی بیمارگونه. برای اولین بار واقعا ترسیدم. نه از این‌که بهم آسیب بزنه. از این‌که شاید دیگه هیچ بخشی از آرادین باقی نمونده باشه.

اشک تازه‌ای از چشمم پایین اومد.

- لطفا...

نگاهش برای لحظه‌ای روی اشک‌هام ثابت موند.

بعد سرش رو کج کرد. مثل کسی که حشره‌ی عجیبی دیده باشه.

- هنوز گریه می‌کنی؟

قلبم فرو ریخت.

چون این سؤال رو آرادین نپرسیده بود. چیزی دیگه پرسیده بود. چیزی که فقط صورت آرادین رو داشت.

http://www.98ia-shop.ir

دستم رو کشیدم.

- خواهش می‌کنم...

برای یه لحظه کوتاه سکوت کرد.

بعد نزدیک‌تر شد.

بوی چوب سوخته تمام اطرافم رو پر کرد. لب‌هاش درست کنار گوشم قرار گرفت.

و زمزمه کرد: من خود نقابم.

تمام بدنم یخ زد.

مردمک چشم‌هام گشاد شد.

خواستم عقب برم.

اما ناگهان هر دو دستش روی گردنم نشست.

فشار.

وحشت.

نفس توی سینه‌م شکست.

با ناباوری بهش خیره شدم.

شاید هنوز بخشی از وجودم انتظار داشت متوقف بشه.

بخنده.

بگه شوخی کرده.

اما فشار دست‌هاش بیشتر شد.

خیلی بیشتر.

هوا وارد ریه‌هام نمی‌شد.

دست‌هام به مچش چنگ زد.

تقلا کردم.

فریاد زدم.

یا حداقل فکر کردم فریاد زدم.

چون هیچ صدایی از گلوم بیرون نمی‌اومد.

صدای رامتین توی قبرستان پیچید.

- ولش کن!

صدای دویدن.

صدای راینو.

صدای برخورد کفش‌ها با خاک.

اما همه‌چی دور بود.

خیلی دور.

لبه‌های تصویر تار شد.

نور خورشید محو شد.

فقط چشم‌های طلایی آرادین باقی موند و لبخندی که هنوز روی صورتش بود.

ریه‌هام می‌سوخت.

قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید.

دستم آخرین بار بالا اومد.

بعد همه‌چیز شروع به فرو رفتن در تاریکی کرد و درست قبل از این‌که سیاهی کامل منو ببلعه...

صدای فریادی از دوردست بلند شد.

فشار دست‌ها ناگهان ناپدید شد.

اما خیلی دیر بود.

من سقوط کرده بودم.

سقوط... در دل تاریکی.

***

http://www.98ia-shop.ir

آریا

روی تاب حیاط نشسته بودم و با چشم‌هایی نیمه‌باز به درخت‌های پرتقال خیره شده بودم. باد لابه‌لای شاخه‌ها می‌پیچید و برگ‌ها رو تکون می‌داد.

عجیب بود.

شانیا و بهمن نصف وقت با هم دعوا می‌کردن، نصف دیگه رو هوای همو داشتن. دقیقاً مثل دو تا برادر واقعی. اونم در حالی که حتی برادر تنی هم نبودن.

سرم رو به پشتی تاب تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

پلک‌هام سنگین شده بودن.

بدنم خواب می‌خواست. اما هر بار که چشم‌هام رو می‌بستم، یه جفت چشم طلایی منتظرم بود.دبرای همین دوباره بازشون کردم.

یه هفته بود درست نخوابیده بودم.

من.

آریا آذرخش.

کسی که همیشه می‌تونست هر جا و هر وقت بخوابه.

حتی یه بار وسط کلاس فیزیک.

گوشه‌ی لبم برای لحظه‌ای تکون خورد. بعد دوباره محو شد.

نفسم رو آروم بیرون دادم و به آسمون خیره شدم.

ابرها بی‌خیال این طرف و اون طرف می‌رفتن. هیچ مقصدی نداشتن. هر جا باد می‌خواست. هر جا هلشون می‌داد. صدای باز شدن در باعث شد سرم رو بچرخونم.

شانیا و بهمن از خونه بیرون اومدن. مثل همیشه سیاه پوشیده بودن.

با این همه پول، رفته بودن یه خونه‌ی قدیمی پر از پله خریده بودن. هنوزم مطمئن نبودم مغزشون رو به کی اجاره داده بودن.

شانیا که از پله‌ها پایین می‌اومد، داد زد: من و بهمن داریم می‌ریم مدرسه. نمیای؟

پوفی کردم و از روی تاب بلند شدم.

- نه.

- چرا؟

- هنوز حوصله‌ی دیدن ملت رو ندارم.

شانیا سر تکون داد. انگار جوابم رو از قبل می‌دونست.

- خب کجا می‌خوای بری؟

نگاهم سمت در زنگ‌زده‌ی حیاط رفت. چند ثانیه طول کشید تا جواب بدم.

- احتمالاً بیمارستان.

هر دو مکث کردن. شانیا ابرویی بالا انداخت.

- بیمارستان؟

- آره.

- واسه چی؟

نگاهم رو بهش دوختم.

- برم یه نفر رو ببینم.

بهمن کنار در ایستاد و دست‌هاش رو روی سینه قفل کرد.

- همون کارآگاهه؟

سرم رو تکون دادم. چند لحظه ساکت موند. بعد کلید ماشین رو از دست شانیا قاپید.

- بیا برسونیمت.

- هی!

شانیا با اعتراض به سمتش برگشت.

- نوبت منه رانندگی کنم.

بهمن بدون اینکه حتی نگاهش کنه، در رو باز کرد.

- اگه می‌تونی بیا بگیرش.

شانیا چشم‌هاش رو تنگ کرد.

- خیلی احمقی.

- ممنون.

- تعریف نکردم.

- می‌دونم.

نفسم رو با صدا بیرون دادم.

این دوتا یه روز همدیگه رو می‌کشتن.

از حیاط بیرون زدم و پشت ماشین نشستم. مثل همیشه صندلی عقب.

ماشین راه افتاد.

خونه‌ها یکی‌یکی از کنارمون رد می‌شدن. مردم توی پیاده‌روها راه می‌رفتن. بعضی می‌خندیدن. بعضی عجله داشتن. بعضی تلفنی حرف می‌زدن. انگار دنیا بدون هیچ مشکلی به کار خودش ادامه می‌داد.

http://www.98ia-shop.ir

شانیا از توی آینه نگاهم کرد.

- راستی.

- هوم؟

- اون پرونده‌ای که خواسته بودی.

- کدوم پرونده؟

- درباره‌ی راینو.

چند ثانیه طول کشید تا یادم بیاد. قبلاً حاضر بودم زمین و زمان رو به هم بدوزم تا بفهمم اون توی سرش چی می‌گذره. الان حتی زورم نمی‌رسید کنجکاو باشم.

- امروز گیرش میارم.

نگاهم رو از پنجره نگرفتم.

- لازم نیست.

شانیا اخم کرد.

- مطمئنی؟

- آره.

برای لحظه‌ای سکوت داخل ماشین نشست.

بهمن دنده عوض کرد.

- یه لطف بهمون بدهکاری در هر صورت.

سرم رو تکون دادم.

- باشه.

البته اگه تا اون موقع هنوز زنده بودم.

فاصله‌ی خونه تا بیمارستان خیلی سریع‌تر از چیزی که انتظار داشتم گذشت.

از ماشین پیاده شدم.

تشکری زیر لب گفتم و در رو بستم.

چند ثانیه همون‌جا ایستادم. خیره به ساختمون بیمارستان. مردم مدام وارد می‌شدن. مدام خارج می‌شدن. بعضی با عجله. بعضی با نگرانی. بعضی با امید. بعضی بدون امید. عجیب بود.

یه ساختمون می‌تونست همزمان این همه احساس مختلف رو توی خودش جا بده.

دستم رو توی جیبم فرو کردم.

بوی ضدعفونی‌کننده حتی تا بیرون ساختمون هم می‌رسید. همون بوی آشنا. بوی زندگی. بوی مرگ. بوی انتظار.

نفسم رو حبس کردم و بالاخره راه افتادم.

درهای شیشه‌ای خودکار باز شدن.

همه‌چیز زیادی آشنا بود .انگار متعلق به زندگی یکی دیگه باشه. به سمت پیشخوان رفتم.

همون دختر قبلی پشت میز نشسته بود. همین که چشمش به من افتاد، صاف نشست. انگار روح دیده باشه.

لبخند کم‌رنگی زدم.

- برای ملاقات هوراد قاسمی اومدم.

چند ثانیه نگاهم کرد.

بعد سریع نگاهش رو پایین انداخت و برگه‌های روی میزش رو بررسی کرد.

- اتاق هفت.

مکثی کرد.

- بخش بستری.

- ممنون.

از پله‌ها بالا رفتم.

راهروها شلوغ‌تر از همیشه بودن. صدای قدم‌ها. صدای دستگاه‌ها. صدای حرف زدن مردم. همه توی هم قاطی شده بود.

بالاخره جلوی اتاق شماره هفت ایستادم.

دستم روی دستگیره نشست. برای چند ثانیه فقط همون‌جا موندم.

قلبم آروم می‌زد. خیلی آروم. انگار مطمئن نبود می‌خواد پشت این در چی پیدا کنه.

نفسی عمیق کشیدم.

و دستگیره رو پایین دادم.

با باز شدن در، چشم‌های سیاه هوراد به سمتم چرخید. برای چند ثانیه فقط نگاهم کرد. بعد لبخند کجی روی صورتش نشست.

- ببین کی اینجاست.

نیم‌خیز شد و با اخم ساختگی دست‌هام رو برانداز کرد.

- پس پیتزات کو؟

پلکی زدم.

- چی؟

- مگه نمی‌دونی موقع عیادت مریض باید یه چیزی دستت باشه؟

نگاهش دور و برم چرخید.

- شکلات... گل... پیتزا... حداقل یه ساندویچ.

گوشه‌ی لبم برای لحظه‌ای بالا رفت. نگاهم رو به کف اتاق دوختم.

- فکر نمی‌کردم به هوش اومده باشی.

سرش رو روی بالش رها کرد.

- از صبح فقط رخ منیژه رو دیدم.

صورتش درهم رفت.

- با زور فرستادمش خونه یه دوش بگیره.

مکث کرد. بعد نگاهم کرد. این بار دقیق‌تر. خیلی دقیق‌تر. لبخندش محو شد.

- تو چرا این شکلی شدی؟

دستم توی موهام رفت.

- چه شکلی؟

- انگار سه ماهه نخوابیدی.

خواستم جواب بدم. نتونستم.

هوراد چند لحظه نگاهم کرد. بعد بینی‌ش رو جمع کرد. هوا رو بو کشید. اخم‌هاش تو هم رفت.

- نه...

قبل از اینکه بفهمم چی شده، گلدون کنار تخت رو برداشت و به سمتم پرت کرد.

با چشم‌هایی گشاد جاخالی دادم.

http://www.98ia-shop.ir

گلدون به دیوار خورد و با صدای بلندی خرد شد.

- دیوونه شدی؟!

- مواد مصرف کردی؟

- چی؟

- مواد مصرف کردی یا نه؟

- نه!

- دروغ نگو.

لبم رو گزیدم.

- فقط یه بار بود.

- یه بار؟

- آره.

- آدما با یه بارم معتاد می‌شن.

پوزخند کم‌رنگی زدم.

- خوبه خودت روزی یه پاکت سیگار می‌کشی.

هوراد دندون‌هاش رو روی هم ساییید.

- اون سیگاره.

- خیلی فرق داره؟

- آره.

- باشه بابا.

دو دستم رو بالا بردم.

- تسلیم.

برای چند لحظه سکوت بینمون نشست.

نور خورشید از پنجره روی زمین افتاده بود. نگاهم روی سرامیک‌های سفید لغزید.

نمی‌دونستم چی بگم.

نمی‌دونستم اصلا باید چیزی بگم یا نه.

دعوامون توی سرم زنده شد. حرفی که زده بودم. چیزی که نباید می‌گفتم.

گلوم سنگین شد.

اما هیچ کلمه‌ای بیرون نیومد.

هوراد زودتر سکوت رو شکست.

- منیژه گفت تو پیدام کردی.

سرم رو بالا آوردم.

نگاهش روی سقف بود.

- آره.

مکث کرد.

- ممنون.

پلکی زدم.

همین؟

فقط ممنون؟

اما نمی‌دونم چرا همین یه کلمه بیشتر از هر دعوایی بهم فشار آورد.

هوراد نفسش رو با صدا بیرون داد.

- راستی...

دوباره ساکت شد.

- واسه این دیگه برنگشتم...

قلبم یه ضرب جا افتاد.

اما چیزی نگفتم.

- نه چون ازت عصبانی بودم.

نگاهش هنوز روی سقف بود.

- چون نمی‌خواستم حرف بزنم.

لبم رو تر کردم.

هوراد خندید. خنده‌ای کوتاه و تلخ.

- فکر کردی فقط تو بلدی فرار کنی؟

نگاهم سمتش چرخید.

- تو پشت شوخی‌هات قایم می‌شی.

سرش رو کمی به سمتم برگردوند.

- من پشت عصبانیت.

سکوت کردم.

چون نمی‌تونستم بگم اشتباه می‌کنه.

هوراد ادامه داد: بعضی وقتا آدم یه چیزایی تو زندگیش داره که حتی نمی‌خواد بهش فکر کنه.

نگاهش دوباره به سقف برگشت.

- بابام ده سال پیش مرد.

اخم کردم.

برای اولین بار اسم پدرش رو می‌شنیدم.

- تصادف؟

تلخندی زد.

- آره.

بعد از چند ثانیه اضافه کرد: فقط یه مشکل کوچولو وجود داشت.

مکث کرد.

- ماشینش تقریبا سالم بود.

خون توی رگ‌هام کند شد.

هوراد به سقف خیره موند.

- هیچ‌وقت نفهمیدم دقیقا چی شد. هیچ‌وقت.

اتاق توی سکوت فرو رفت. برای اولین بار فهمیدم چرا بعضی نگاه‌هاش این‌قدر خسته‌ان. چرا بعضی پرونده‌ها رو ول نمی‌کنه. چرا حاضر بود جونش رو برای یه سرنخ به خطر بندازه.

هوراد آروم ادامه داد : بعدش از شهر رفتیم. سال‌ها گذشت. منم رفتم دنبال جواب. هرچی جلوتر رفتم، سؤال‌ها بیشتر شدن. نه جواب‌ها.

سرش رو به سمتم چرخوند.

- برای همین وقتی راینو رو دیدم بی‌خیال نشدم.

آب دهنم رو قورت دادم.

هوراد لبش رو تر کرد.

- سی و شش سال پیش دو نفر تو یه تاریخ ناپدید می‌شن. نیرا... و یه دختر دیگه به اسم رها. بعد از اون، هر شش سال یه نفر گم می‌شه. هر بار. تا می‌رسیم به مهرداد عزیزی.

تمام حواسم بهش بود.

- مطمئن نیستم همه‌ی تیکه‌های پازل رو پیدا کرده باشم. اما هرچی جلو رفتم، همه‌ی ردها منو به یه اسم رسوند. نیرا.

مکثی کرد.

- اون دختر یه بیماری نادر می‌گیره. طوری که کم‌کم بدنش از کار می‌افته و می‌میره. دو سال بعد... به شکل معجزه‌آسایی خوب می‌شه و کمی بعد برای همیشه ناپدید می‌شه.

نفسم توی سینه‌م گیر کرد.

- می‌خوای بگی...

- فکر می‌کنم اون دختر آرادینه. فکر می‌کنم. مطمئن نیستم، ولی تمام مسیرها به اون ختم می‌شن.

چشم‌هام رو بستم. تصویر آرادین از ذهنم رد شد.

هوراد ادامه داد: برای همین رفتم اون خونه و خب...

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- بقیه‌شو خودت دیدی.

چند ثانیه سکوت کرد.

بعد آروم‌تر گفت: آریا...

سرم رو بلند کردم.

- اگه آرادین می‌خواست، همون شب من مرده بودم.

مکث کرد.

- تو هم می‌مردی.

چیزی نگفتم.

- هنوز یه بخشی از خودش اونجاست. زیر تمام اون نقاب‌ها. زیر تمام این سال‌ها. هنوز یه آدم اونجاست که یه زندگی عادی می‌خواد.

قلبم درد گرفت. برای اولین بار بعد از مدت‌ها. دردی واقعی.

هوراد نگام کرد. طوری که انگار دنبال چیزی توی صورتم می‌گرده.

- بابات تو رو یه تاریکی می‌بینه. یه ننگ. یه اشتباه.

خون توی رگ‌هام یخ زد. نفس کشیدن سخت شد. صدای اون روز دوباره توی سرم پیچید.

«وجودت پر از تاریکیه.»

«تو فقط یه اشتباهی.»

پلک‌هام لرزیدن.

- من...

کلمه‌ها گیر کردن.

http://www.98ia-shop.ir

هوراد آروم ادامه داد: من با بابات تو خیلی چیزا اختلاف دارم. تقریبا همه چیز. اما روی یه موضوع اتفاق نظر داریم.

مستقیم توی چشم‌هام نگاه کرد.

- تو باهوشی.

گلوم خشک شد.

- پس از اون مغز لعنتیت استفاده کن. اجازه نده چیزی که اون درباره‌ت می‌گه واقعی بشه.

سکوت.

سنگین.

خفه‌کننده.

تصویر آرادین.

رامتین.

اوا.

راینو.

یکی‌یکی از ذهنم رد شدن.

هر کسی که بهم نزدیک شده بود.

هر کسی که آسیب دیده بود.

«اجازه نده واقعی بشه.»

اما شاید شده بود.

شاید از همون اول درست می‌گفت.

شاید من فقط...

پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم.

نه.

نباید فکر می‌کردم. اگه فکر می‌کردم خفه می‌شدم.

چشم‌هام رو باز کردم.

هوراد هنوز نگام می‌کرد.

منتظر.

نگران.

اما من دیگه صدای اتاق رو نمی‌شنیدم.

آروم از روی صندلی بلند شدم.

- آریا؟

جواب ندادم.

- هی...

به سمت در رفتم.

- آریا.

صدای هوراد بلندتر شد.

- کجا داری می‌ری؟

دستم روی دستگیره نشست و برای اولین بار بعد از مدت‌ها جواب رو می‌دونستم.

این پرونده مال رامتین نبود.

مال راینو نبود.

حتی مال هوراد هم نبود.

از اول تا آخرش به من گره خورده بود.

به من و هرجایی که قرار بود تموم بشه...

باید با خودم تمومش می‌کردم.

دستگیره رو پایین دادم و از اتاق بیرون رفتم.

***

نور خورشید هر لحظه عمودی‌تر می‌شد و سرمای زمستون کم‌کم عقب می‌کشید.

عرق از پشت گردنم پایین می‌رفت. برای اولین بار بعد از یه هفته، قلبم می‌تپید. نه مثل تپش‌های بی‌جون این چند روز. نه از سر زنده بودن.

از ترس.

از عجله.

از این وحشت که شاید دیر رسیده باشم.

قدم‌هام تندتر شد.

از دروازه‌ی قبرستون رد شدم و نگاه مضطربم روی سنگ‌های خاکستری لغزید.

چند سایه دورتر ایستاده بودن.

دستم توی جیبم مشت شد و به سمتشون راه افتادم.

با هر قدم چهره‌ها واضح‌تر می‌شدن.

رامتین.

راینو.

هر دو به نقطه‌ای خیره شده بودن.

رد نگاهشون رو دنبال کردم و قلبم فرو ریخت.

آرادین.

اوا.

بوی تند چوب سوخته توی هوا پیچیده بود.

هر لحظه غلیظ‌تر.

هر لحظه نزدیک‌تر.

صدای گریه‌ی اوا به گوشم رسید.

قدم‌هام به دو تبدیل شد.

نه...

نه...

لطفا نه...

فریاد رامتین توی قبرستون پیچید.

صدای تقلا.

صدای خفه‌ی اوا.

فاصله هنوز زیاد بود.

خیلی زیاد.

نمی‌رسیدم.

لعنتی...

98ia-shop.ir

نمی‌رسیدم.

همون‌جا ایستادم.

تمام هوای ریه‌هام رو بیرون فرستادم و از ته وجودم فریاد زدم: آرادین!

سکوت.

همه چیز برای لحظه‌ای ایستاد.

گریه‌ی اوا.

فریاد رامتین.

صدای باد.

همه خاموش شد.

آرادین برگشت.

چشم‌های طلایی‌اش مستقیم توی چشم‌هام قفل شد. همون چشم‌هایی که زمانی دیدنشون باعث می‌شد لبخند بزنم.

حالا فقط بوی مرگ می‌دادن.

لبم رو تر کردم.

- مگه نگفتی آخر این مارپیچ قراره تنها باشیم؟

نگاهش تکون نخورد.

- خب...

نفسم لرزید.

- بیا تمومش کنیم.

برای یه لحظه کوتاه، نگاهش از روی من رد شد. به سمت رامتین.

نگام ناخودآگاه دنبال نگاهش رفت.

رامتین خشکش زده بود. مردمک‌های عسلیش می‌لرزیدن. انگار می‌خواست چیزی بگه. جلو بیاد. جلوم رو بگیره. اما هیچ کدوممون چیزی نگفتیم.

فقط نگاه کردیم.

برای چند ثانیه.

چند ثانیه‌ای که نمی‌دونستم آخرین باره یا نه.

بعد لبخند کم‌رنگی زدم و آرادین دستش رو توی هوا تکون داد.

سایه‌ها از زمین بیرون خزیدن.

مثل موجی سیاه.

مثل اقیانوسی زنده.

دورم پیچیدن.

آخرین چیزی که دیدم چشم‌های وحشت‌زده‌ی رامتین بود.

و بعد...

تاریکی.

نمی‌دونم چند دقیقه گذشت.

شاید چند ثانیه.

شاید چند ساعت.

توی بوی چوب سوخته و تاریکی گم شده بودم.

بعد کم‌کم نور برگشت.

نه نور خورشید.

نه روشنایی.

98ia-shop.ir

فقط نوری کم‌رنگ.

مثل نور ماه.

آروم.

خفه و آشنا.

همون خونه.

همون اتاق.

همون جایی که همه چیز ازش شروع شده بود.

صدای چکیدن آب توی فضا می‌پیچید.

آروم از جام بلند شدم.

روی زمین، مارپیچی سرخ زیر پام کشیده شده بود.

- می‌گن پنج هزار سال پیش دنیا این شکلی نبوده.

برگشتم.

آرادین کنار در ایستاده بود. نور کمرنگ روی موهای سیاهش افتاده بود.

- می‌گن جادو همه جا بوده.

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- آدم‌ها باورش نمی‌کنن. همون‌طور که باور نمی‌کنن هیولاها واقعی‌ان.

نگاهش از صورتم جدا نمی‌شد.

- ولی من همیشه فکر می‌کردم افسانه‌ها یه جایی از واقعیت میان.

نگاهم رو ازش گرفتم.

به زمین.

به مارپیچ.

به هر چیزی جز اون.

گلوم خشک شده بود.

- چرا این کارو می‌کنی؟

- چون مجبورم.

- مجبور نیستی آدم بکشی.

لبخندش محو شد.

- واقعا؟

نگاهم رو بالا آوردم. چشم‌هاش سرد شده بودن.

- کسی که منو بیمار کرد مجبور نبود؟کسی که اجازه داد دو سال روی یه تخت پوسیده بشم مجبور بود؟

صداش آروم بود. اما زیر اون آرامش، چیزی می‌سوخت.

- من فقط راه زنده موندن رو انتخاب کردم.

نفسم رو بیرون دادم.

- با کشتن بقیه.

- با زنده موندن.

- خواهر راینو هم باید تاوان زنده موندن تو رو می‌داد؟

برای اولین بار سکوت کرد.

فقط چند ثانیه.

چند ثانیه‌ی کوتاه.

- اون یه اشتباه بود.

نگاهش از من فرار کرد.

- من دنبال یه نفر دیگه بودم.

- هوراد؟

نگاهش برگشت.

- شاید بهتر باشه از خودش بپرسی چرا.

سکوت دوباره بینمون نشست.

سنگین.

خفه‌کننده.

بعد آرادین قدمی جلو اومد.

و یکی دیگه.

و یکی دیگه.

تا جایی که نفس‌هاش روی صورتم می‌نشست.

دستم بی‌اختیار مشت شد.

اما تکون نخوردم.

نگاهش روی صورتم لغزید.

آروم.

دردناک.

انگار داشت خاطره‌ای رو مرور می‌کرد.

بعد دستش رو بالا آورد.

http://www.98ia-shop.ir

انگشت‌هاش روی گونه‌م نشست.

- اگه اون روز نمی‌رفتی مدرسه...

جمله نصفه موند.

برای اولین بار چشم‌هاش لرزیدن.

خیلی کم.

خیلی کوتاه.

اما دیدمش.

- چی؟

لبخند تلخی زد.

نگاهش رو ازم گرفت.

- هیچی.

نه. هیچی نبود. هر دومون می‌دونستیم. برای همین قلبم درد گرفت.

آروم پرسیدم: پس چرا منو نکشتی؟

نگاهش برگشت.

این بار مستقیم.

بی‌رحم.

- باید همون اول می‌کشتمت.

نفسم بند اومد.

- تو اولین اشتباه من بودی آریا. اولین فردی رو که سریع نکشتم.

سکوت.

و بعد...

همه چیز عوض شد.

سایه‌ها از اطرافش بالا خزیدن.

روی پوستش.

http://www.98ia-shop.ir

روی گردنش.

روی صورتش.

چشم‌های طلاییش دوباره بی‌روح شدن.

بی‌احساس. مثل چشم‌های یه شکارچی. مثل چشم‌های چیزی که مدت‌ها پیش انسان بودن رو فراموش کرده.

ضربه‌ی محکمی به سینه‌م خورد.

بدنم از زمین کنده شد و به دیوار کوبیده شد.

هوا از ریه‌هام بیرون پرید.

سرفه کردم.

خون روی لبم نشست.

دوباره.

ضربه.

این بار محکم‌تر.

درد توی استخون‌هام پیچید.

زمین زیر پام لرزید.

اما آرادین متوقف نشد.

انگار تمام این سال‌ها رو داشت روی بدن من خالی می‌کرد.

تمام خشمش.

تمام ترسش.

تمام تنهاییش.

ضربه‌ی بعدی.

بعدی.

بعدی.

خون روی زمین چکید.

http://www.98ia-shop.ir

پلک‌هام سنگین شد.

بدنم دیگه فرمان نمی‌برد.

آروم روی زمین افتادم.

دست‌هام توی خاک کشیده شد.

گوشه‌ی لبم بالا رفت.

عجیبه...

واقعا آماده بودم.

شاید از همون شبی که آرادین رفته بود.

شاید از خیلی قبل‌تر.

اما...

چرا؟

چرا هنوز بدنم مقاومت می‌کرد؟

چرا هنوز دست‌هام مشت می‌شدن؟

چرا هنوز قلبم می‌زد؟

ضربه‌ی محکمی به پام خورد.

درد مثل آتیش توی بدنم دوید.

نفسم برید و درست همون لحظه...

بوی چوب سوخته غلیظ‌تر شد.

دستم روی زمین کشیده شد.

انگشت‌هام به چیزی برخورد کرد.

ذهنم جرقه زد.

قلبم یه ضربه‌ی محکم زد.

و چشم‌هام ناگهانی باز شد.

چوب از روی زمین کنده شد.

http://www.98ia-shop.ir

برای یه لحظه همه‌چیز ساکت شد.

بعد...

چوب با تمام نیرو توی سینه‌ی سایه فرو رفت.

فریادی کرکننده فضا رو شکافت.

زمین زیر پام لرزید.

مارپیچ روی زمین موج برداشت و تاریکی مثل دود به هر طرف پاشید.

سایه پیچ و تاب خورد.

دو تیله‌ی طلایی لرزیدن.

و بعد...

فروپاشیدن.

انگار چیزی از درونش کنده شده باشه.

تاریکی کنار رفت.

چهره‌ی آرادین از دلش بیرون اومد. چشم‌هاش گشاد شده بود. خون از گوشه‌ی لبش پایین می‌اومد. و نگاهش... برای اولین بار بعد از مدت‌ها شبیه خودش بود.

زمان ایستاد.

بعد بدنش روی زمین افتاد. صدای برخوردش با کف اتاق مثل پتک توی سرم کوبیده شد.

نفسم بند اومد.

- آرادین...

پاهام خودشون حرکت کردن. درد بدنم رو فراموش کرده بودم.

کنارش روی زمین افتادم.

یه دستم رو زیر گردنش بردم و دست دیگه‌م رو روی زخمی گذاشتم که خون ازش بیرون می‌زد.

اما فایده‌ای نداشت.

خون از بین انگشت‌هام رد می‌شد.

مثل آب.

مثل چیزی که نمی‌شد نگهش داشت.

- نه...

صدام می‌لرزید.

- نه... نه...

چشم‌هام تار شده بود.

نمی‌فهمیدم چرا.

فقط می‌دونستم نمی‌خوام این اتفاق بیفته.

نباید این شکلی تموم می‌شد.

نباید.

نگاهم روی صورتش چرخید.

http://www.98ia-shop.ir

روی همون صورت آشنا. همون دختری که کنارم بستنی خورده بود. همون دختری که نصف شب برام پیام می‌فرستاد. همون دختری که وقتی اسمش رو صدا می‌کردم اخم می‌کرد. همون دختری که...

نمی‌دونستم کدوم قسمت‌هاش واقعی بود و همین بیشتر از همه درد داشت.

اشک روی صورتم سر خورد.

- لعنتی...

نفسم شکست.

- چرا؟

آرادین آروم پلک زد.

چشم‌هاش دیگه طلایی نبود. عسلی بود. عسلی با رگه‌های کم‌رنگ طلا. مثل اولین روزی که دیده بودمش.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین اومد.

لب‌هاش تکون خورد. دستم رو گرفت. سرد بود. خیلی سرد.

نگاه خسته‌ش رو بهم دوخت.

- آریا...

صداش به سختی شنیده می‌شد.

- متاسفم...

نفسش برید.

پلک‌هاش لرزید.

- برای همه‌چی...

گلوم سوخت.

سرم رو تکون دادم.

- خفه شو...

اشک‌هام بی‌وقفه پایین می‌اومدن.

http://www.98ia-shop.ir

- خفه شو...

انگشت‌هاش ضعیف‌تر دور دستم جمع شد.

- کاش...

صداش محو شد.

لب‌هاش دوباره تکون خورد.

اما این بار چیزی نشنیدم.

فقط دیدم.

و بعد...

هیچی.

هیچ حرکتی نکرد.

هیچ نفس دیگه‌ای نکشید.

هیچ کلمه‌ای نگفت.

سکوت.

فقط سکوت.

مدت نامعلومی همون‌جا موندم.

دستم هنوز روی سینه‌ش بود.

انگار اگه فشار بیشتری می‌دادم دوباره برمی‌گشت.

انگار هنوز دیر نشده بود.

اما پوستش لحظه به لحظه سردتر می‌شد.

و من بالاخره مجبور شدم حقیقت رو بفهمم.

آرادین مرده بود.

نه هیولا.

نه نقاب.

نه سایه.

فقط...

آرادین.

***

رامتین

صدای کلاغ‌ها توی قبرستون می‌پیچید.

غار...

غار...

غار...

خشکم زده بود.

همه‌چیز توی چند ثانیه اتفاق افتاده بود.

چند ثانیه.

فقط چند ثانیه.

نگاهم روی جایی ثابت مونده بود که آریا ایستاده بود.

روی همون نگاه آخر. همون لبخند آرومی که هیچ‌وقت دوستش نداشتم. لبخندی که همیشه قبل از یه حماقت بزرگ روی صورتش ظاهر می‌شد.

اما این بار...

بیشتر شبیه خداحافظی بود.

آب دهنم رو قورت دادم.

جای خالی روبه‌روم تکون نمی‌خورد. انگار هیچ‌وقت کسی اونجا نبوده.

صدای قدم‌های راینو باعث شد پلک بزنم.

سرم رو چرخوندم.

اوا روی زمین افتاده بود.

رنگش مثل گچ سفید شده بود.

با عجله کنارش زانو زدم.

دستم رو زیر گردنش بردم.

نبضش رو گرفتم.

هیچی.

نفسم بند اومد.

دوباره امتحان کردم.

هیچی.

زمان کش می‌اومد.

هر ثانیه مثل یه ساعت طول می‌کشید.

بعد...

ضربه‌ای ضعیف زیر انگشتم حس کردم.

یه بار.

بعد یه بار دیگه.

http://www.98ia-shop.ir

سرم رو بالا آوردم.

اشک توی چشم‌هام جمع شده بود.

- می‌زنه...

صدام شکست.

- نبضش می‌زنه...

لبخند کم‌جونی روی صورتم نشست.

- زنده‌ست.

راینو نفسش رو با صدا بیرون داد.

دستی روی صورتش کشید.

برای چند لحظه فقط به اوا خیره موند.

بعد گفت: ببرش بیمارستان.

سرش رو به اطراف چرخوند.

- من می‌رم دنبال آریا.

- نه.

صدا حتی برای خودمم غریبه بود.

محکم.

قاطع.

راینو برگشت طرفم.

- رامتین...

- نه.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم.

- منم میام.

خسته نگاهم کرد.

- الان وقت این بحثا نیست.

دستش رو سمت اوا گرفت.

- نمی‌تونیم ولش کنیم.

نگاهم از اوا به جایی رفت که آریا ناپدید شده بود.

قلبم فشرده شد.

مثل همیشه.

مثل هر بار که آریا می‌رفت سمت دردسر و من باید دنبالش می‌رفتم.

- پس آمبولانس خبر می کنیم.

به چشم‌هاش خیره شدم.

- بعد با هم می‌ریم.

چند ثانیه نگاهم کرد.

بعد پوفی کشید.

گوشی رو از جیبش بیرون آورد.

اما حتی موقع شماره گرفتن هم انگشت‌هاش آروم نبودن.

بی‌قرار قدم می‌زد.

فکش منقبض شده بود و مدام به اطراف نگاه می‌کرد.

انگار اگه یک ثانیه دیرتر می‌جنبید، یه نفر دیگه رو هم از دست می‌داد.

بالاخره تماس وصل شد.

- یه مصدوم توی قبرستون داریم... سریع بیاین.

تماس رو قطع کرد.

چند لحظه سکوت بینمون موند.

بعد من آروم پرسیدم: فکر می‌کنی کجا بردتش؟

راینو دستش رو روی شقیقه‌ش کشید.

- نمی‌دونم...

نگاهش به دوردست رفت.

- جنگل... مدرسه...

بعد ناگهان ایستاد.

چشم‌هاش برق زد.

- خونه متروکه.

نگاهم بالا اومد.

- چی؟

- خونه متروکه.

نفسش رو بیرون داد.

- همه‌چی از اونجا شروع شد، نه؟

قلبم فرو ریخت.

چون می‌دونستم حق با اونه.

98ia-shop.ir

و اگه آریا هنوز زنده بود... احتمالا آخر این مسیر هم همون‌جا انتظارش رو می‌کشید.

***

قلبم محکم به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید. پشت سر راینو از پله‌ها بالا می‌رفتم. تقریبا می‌دویدیم.

درهای پوسیده یکی پس از دیگری باز می‌شدن و صدای برخوردشون توی ساختمون متروکه می‌پیچید.

راینو بدون مکث جلو می‌رفت.

انگار اگه یک ثانیه دیرتر می‌رسید، اتفاق جبران‌ناپذیری رخ می‌داد.

تنها صدایی که توی خونه می‌پیچید، چکیدن مداوم قطره‌های آب بود.

چک...

چک...

چک...

بالاخره آخرین پله رو رد کردیم.

سالن طبقه‌ی بالا مقابلمون ظاهر شد.

مه نازکی فضا رو پوشونده بود و نور خورشید از پنجره‌های شکسته تلاش می‌کرد خودش رو از بینش عبور بده و اون‌وقت...

صدای گریه.

آروم.

خفه.

دور.

اما واقعی.

هردومون همزمان ایستادیم.

نگاهم با راینو گره خورد.

هیچ‌کدوم چیزی نگفتیم.

فقط به سمت صدا راه افتادیم.

***

آریا

خیره به آرادین بودم.

به دختری که حالا بی‌حرکت روی زمین افتاده بود. به خون خشک‌شده کنار لبش. به موهای سیاهش که روی زمین پخش شده بودن. به چشم‌هایی که دیگه قرار نبود باز بشن.

قلبم می‌لرزید.

بعد از یه هفته دوباره تپیدن رو یاد گرفته بود و حالا هر ضربه‌اش درد داشت.

خون و عرق تمام بدنم رو پوشونده بود. سرما آروم آروم توی استخون‌هام می‌خزید. اما مهم نبود.

هیچ چیزی مهم نبود.

دستم رو روی صورتش کشیدم.

پوستش سرد شده بود.

خیلی سرد.

پلک‌هاش رو آروم بستم.

اشک از کنار چشمم پایین اومد.

- آروم بخواب...

صدام به سختی شنیده می‌شد.

- همه‌چی تموم شد.

اما آیا واقعا تموم شده بود؟

قاتل مرده بود.

هیولا از بین رفته بود.

سایه نابود شده بود.

پس چرا این‌قدر درد داشت؟

چرا نمی‌تونستم نفس راحتی بکشم؟

چرا این گره لعنتی از گلوم باز نمی‌شد؟

مگه همین رو نمی‌خواستم؟

مگه قرار نبود وقتی همه‌چی تموم شد، حالم بهتر بشه؟

پس چرا بدتر شده بود؟

آب دهنم رو قورت دادم.

دستم رو از روی صورتش برداشتم و با زحمت بلند شدم.

زانوهام می‌لرزیدن.

تمام بدنم درد می‌کرد.

اما خودم رو مجبور کردم حرکت کنم.

یه قدم.

بعد یه قدم دیگه.

صدای قدم‌هایی از دور بلند شد.

سنگین.

عجول.

نزدیک‌تر.

دستم رو به چارچوب در گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم.

یک...

دو...

سه...

مثل گذشته.

مثل وقت‌هایی که همه‌چیز از کنترل خارج می‌شد. اما این بار جواب نداد.

چشم‌هام رو باز کردم.

دنیا روشن‌تر نشد.

تاریک‌تر شد.

پوزخند خسته‌ای روی لبم نشست.

بعد از اتاق بیرون اومدم.

رامتین و راینو درست روبه‌روم ایستاده بودن.

هر دو خشکشون زده بود.

نگاهشون اول روی من چرخید.

بعد از کنارم رد شد و به داخل اتاق رسید.

به آرادین.

سکوت.

فقط سکوت.

انگار هیچ‌کس نمی‌دونست باید چی بگه.

رامتین برای چند ثانیه به جسد خیره موند.

به دختری که این همه درد به وجود آورده بود.

بعد نگاهش برگشت سمت من.

به سمت خون روی لبم.

رنگ پریده‌ی صورتم.

و لرزش دست‌هام.

بی‌اختیار چند قدم جلو اومد.

دستش روی شونه‌م نشست.

انگار می‌خواست مطمئن بشه واقعا اونجام.

واقعا زنده‌م.

مردمک چشم‌هاش لرزید و بعد ناگهان من رو توی بغلش کشید.

محکم.

خیلی محکم.

برای چند لحظه فقط همون‌جا ایستاد.

هیچی نگفت.

فقط نفس کشید.

انگار بعد از ساعت‌ها تونسته بود هوا وارد ریه‌هاش کنه، اما فشار دست‌هاش باعث شد دردی تیز توی بدنم بپیچه.

ناله‌ی کوتاهی از گلوم خارج شد.

رامتین فورا خودش رو عقب کشید.

ـ ببخشید...

دستپاچه نگاهم کرد.

ـ ببخشید... حواسم نبود.

نگاهم به چشم‌هاش افتاد. قرمز شده بودن. انگار مدت‌ها بود نخوابیده.

لب‌هام آروم تکون خورد، اما صدایی بیرون نیومد.

رامتین آب دهنش رو قورت داد.

- دیگه این کارو نکن.

صداش می‌لرزید.

- هیچ‌وقت.

مکث کرد.

پلک زد.

- دیگه نذار این‌جوری دنبالت بگردم آریا...

گوشه‌ی لبم آروم بالا رفت.

خسته.

شکسته.

اما واقعی.

اون طرف‌تر راینو هنوز جلوی در ایستاده بود. دست‌هاش توی جیبش بود. به داخل اتاق خیره شده بود. به آرادین. هیچ احساسی روی صورتش دیده نمی‌شد.

اما فکش منقبض شده بود.

بعد از چند ثانیه نفسش رو با صدا بیرون داد. سرش رو پایین انداخت. برای اولین بار شبیه آدمی به نظر می‌رسید که نمی‌دونه باید خوشحال باشه یا ناراحت. سال‌ها دنبال قاتل خواهرش گشته بود.

سال‌ها.

و حالا...

همه‌چی تموم شده بود.

اما خواهرش برنمی‌گشت.

آروم گفت: پس... آخرش همین بود.

هیچ‌کس جواب نداد.

چیزی برای گفتن وجود نداشت.

نگاهش رو از جسد گرفت.

به من دوخت.

نور خورشید از پنجره‌های شکسته وارد سالن می‌شد. ذره‌های گرد و غبار توی هوا شناور بودن.

به زمین خیره شدم.

به جای خالی سایه.

به جای خالی کسی که دیگه وجود نداشت.

به حفره‌ای که وسط قفسه‌ی سینه‌م باز شده بود.

http://www.98ia-shop.ir

و تازه فهمیدم چرا این‌قدر درد می‌کرد.

چون با مرگ آرادین...

فقط یه آدم از بین نرفته بود.

بخشی از من هم باهاش رفته بود.

من سایه‌م رو از دست داده بودم.

***

یک ماه بعد

به تنه‌ی درخت پرتغال تکیه داده بودم و به حیاط خیره بودم.

زمستون نفس‌های آخرش رو می‌کشید. شاخه‌های خشک کم‌کم آماده‌ی غنچه زدن می‌شدن و صدای گنجشک‌ها و کبوترهایی که دوباره به لونه‌هاشون برگشته بودن، توی حیاط می‌پیچید.

زندگی بی‌سر و صدا جلو رفته بود. مهم نبود چند نفر مرده بودن. مهم نبود چند تا قلب شکسته بود. دنیا کار خودش رو می‌کرد.

http://www.98ia-shop.ir

صدای زنگ در بلند شد.

رامتین با عجله از خونه بیرون پرید و پله‌ها رو دوتا یکی پایین اومد. چند بار یقه‌ی لباسش رو صاف کرد و بعد رو به من گفت: خوب به نظر می‌رسم؟

نگاهی بهش انداختم.

- مگه قراره بری خواستگاری؟ بچه، فقط داره می‌ره.

- فقط نمی‌ره.

اخم کرد و دوباره آستینش رو مرتب کرد.

- باید یه تأثیری بذارم که یادش بمونه.

- مطمئنم سکته دادن بهش هم تأثیر موندگاری می‌ذاره.

رامتین چشم‌هاش رو تنگ کرد.

- خیلی بامزه‌ای.

همون لحظه دوباره زنگ در به صدا دراومد.

http://www.98ia-shop.ir

چشم‌های رامتین گرد شد.

- وای خدا...

و تقریبا دوید سمت در. لبخند کم‌رنگی روی لبم نشست. بعضی چیزها هیچ‌وقت عوض نمی‌شدن.

در باز شد.

اوا پشت در ایستاده بود.

پیراهن آبی پوشیده بود با یه کت چرمی مشکی. موهاش رو پشت سرش بسته بود و برای اولین بار بعد از مدت‌ها، رنگ زندگی توی صورتش دیده می‌شد.

رامتین سریع کنار رفت.

- بیا تو.

اوا لبخند زد.

- امیدوارم مزاحم نشده باشم.

- مزاحم؟ نه بابا...

بعد با دستپاچگی اضافه کرد: بیا بشین، چایی میارم.

اوا خندید.

- پروازم دیر می‌شه.

نگاهش روی من نشست.

- بهتر شدی.

برای چند لحظه نگاهش کردم. یه ماه پیش روی زمین قبرستون افتاده بود. رنگش مثل گچ سفید شده بود،الان اما زنده بود.

همین کافی بود.

لبخند زدم.

- تو بهتر شدی.

دستش آروم روی جای زخم گردنش نشست. برای لحظه‌ای نگاهش تار شد.

بعد دوباره به رامتین نگاه کرد.

- مرسی که این مدت کنارم بودی.

صدای رامتین پایین اومد.

- کاری نکردم.

- چرا... کردی.

مکث کرد.

بعد روی پنجه‌ی پا بلند شد و بوسه‌ی کوتاهی روی پیشونی رامتین گذاشت.

رنگ صورت رامتین از قرمز هم رد کرد.

اوا خنده‌ش گرفت.

نگاهش رو به من دوخت و چشمکی زد.

- تا بعد.

و به سمت در رفت.

قبل از خارج شدن، رامتین تقریبا فریاد زد: رسیدی زنگ بزن!

اوا برگشت.

لبخندی زد.

- باشه.

و بعد رفت.

در بسته شد.

98ia-shop.ir

حیاط برای چند ثانیه توی سکوت فرو رفت.

رامتین هنوز به در خیره بود.

انگار امید داشت دوباره باز بشه.

صدای هوراد سکوت رو شکست.

- وای... چه صحنه‌ی عاشقانه‌ای.

دستش رو روی قلبش گذاشت.

- کسی دستمال نداره؟ اشکم دراومد.

پوزخند زدم.

رامتین چرخید سمتش.

- خفه شو.

- نه، جدی می‌گم. الان بغضم ترکید.

- هوراد...

- باشه بابا، باشه.

هوراد دست‌هاش رو بالا برد و عقب رفت.

بعد نگاهی به اطراف انداخت.

- راستی راینو کو؟

گفتم: عمه‌ش اومده شهر. گفت با پیتزا میاد.

چشم‌های هوراد برق زد.

- پیتزا؟

رامتین زیر لب گفت: فقط تو می‌تونی وسط این بحث به پیتزا فکر کنی.

- چون اولویت‌هام مشخصه.

رامتین سرش رو تکون داد.

- بیا بریم بالا قبل از اینکه مامانت بابام رو زنده زنده بخوره.

هوراد خندید و به سمت پله‌ها راه افتاد.

- یادتون نره همه با هم وارد می‌شیم.

- سعی می‌کنم.

رامتین هم پشت سرش راه افتاد.

چند قدم رفت.

بعد ایستاد.

برگشت سمتم.

نگاهش برای چند ثانیه روی صورتم موند.

- نمیای؟

یه سؤال ساده بود.

اما یه ماه پیش جوابش فرق می‌کرد.

یه ماه پیش احتمالا می‌گفتم نه.

احتمالا فرار می‌کردم.

احتمالا خودم رو جایی گم می‌کردم که هیچ‌کس پیدام نکنه.

نگاهم از صورتش گذشت.

به پنجره‌های روشن خونه.

به صدای غرغر هوراد.

به بوی غذایی که از آشپزخونه می‌اومد.

http://www.98ia-shop.ir

به زندگی‌ای که هنوز جریان داشت.

لبخند کوچیکی زدم.

- آره.

رامتین سری تکون داد.

همین.

نه حرف اضافه‌ای زد، نه چیزی پرسید.

فقط برگشت و رفت داخل و من برای چند لحظه همون‌جا موندم.

باد آرومی بین شاخه‌های پرتغال پیچید.

چشم‌هام رو بستم.

هنوز بعضی شب‌ها بوی چوب سوخته رو حس می‌کردم. هنوز گاهی وسط خواب صدای خنده‌ی آرادین توی گوشم می‌پیچید.

هنوز وقتی کسی از پشت سر صدام می‌کرد، برای یه لحظه کوتاه انتظار داشتم چشم‌های طلایی‌ش رو ببینم.

http://www.98ia-shop.ir

و هنوز...

هنوز دلم می‌خواست یه بار دیگه ازش بپرسم چرا.

اون زخم از بین نرفته بود.

فقط یاد گرفته بودم باهاش زندگی کنم.

نگاهم به سایه‌ی خودم روی زمین افتاد.

دیگه سایه‌ای کنارم نبود.

فقط خودم بودم و برای اولین بار، این موضوع اون‌قدرها هم ترسناک به نظر نمی‌رسید.

شاید هنوز کامل خوب نشده بودم.

شاید هیچ‌وقت هم نشم.

شاید بعضی حفره‌ها برای همیشه توی آدم باقی بمونن.

اما هنوز اینجا بودم.

هنوز نفس می‌کشیدم.

هنوز آدم‌هایی بودن که منتظرم باشن.

گوشه‌ی لبم بالا رفت.

بعد از تنه‌ی درخت جدا شدم و به سمت خونه راه افتادم.

به سمت سر و صدا.

به سمت نور.

به سمت زندگی.

98ia-shop.ir

پایان


www.98ia-shop.ir